

تخیل در روزنامه نگاری

شش گزارش و یک سفرنامه

حسین قندی

دفتر مطالعات و توسعه رسانه ها

بسم الله الرحمن الرحيم

تخیل در روزنامه نگاری

تخیل در روزنامه‌نگاری

شش گزارش و یک سفرنامه

حسین قندی

دفتر مطالعات و توسعه رسانه‌ها

۱۳۸۷

فندی، حسین
 تخیل در روزنامه‌نگاری شش گزارش و یک سفرنامه / حسین فندی، تهران، وزارت
 فرهنگ و ارشاد اسلامی، مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها، ۱۳۸۳
 ص ۱۶۰
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۷۵۷-۷۴-۵
 ISBN: 978-964-6757-74-5
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 ۱. خلافت در روزنامه‌نگاری. ۲. روزنامه‌نگاری - نریسندگی، اف، ایران. وزارت
 فرهنگ و ارشاد اسلامی مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها. ب. عنوان.
 ۹۰۹ PN ۴۷۸۴/خ ۸۹
 ۱۳۸۲
 کتابخانه ملی ایران
 ۸۲-۳۴۶۳۴ م



دفتر مطالعات و توسعه رسانه‌ها
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

تخیل در روزنامه‌نگاری
 شش گزارش و یک سفرنامه

حسین فندی

طرح جلد: احمد رضا دالوند

چاپ اول: بهار ۱۳۸۳، چاپ دوم: ۱۳۸۷

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه، قیمت: ۲۰۰۰ تومان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۶۷۵۷-۷۴-۵ ISBN: 978-964-6757-74-5

www.rasaneh.org e-mail: info@rasaneh.org

تهران: خیابان شهید بهشتی، خیابان پاکستان، کوچه دوم، شماره ۱۴

تلفن: ۸۸۷۳۰۴۱۳ و ۸۸۷۳۵۴۳۹، دورنویس: ۸۸۷۳۰۴۷۷

فهرست

۷ پیش‌گفتار

۹ بخش اول: تخیل

تخیل چیست؟ ۱۱ و سایل ارتباط جمعی و تخیل ۱۲ تخیل در متون کهن،
افسانه، قصه و نظم ۱۴ تخیل در ادبیات معاصر، داستان و رمان ۱۹

۲۷ بخش دوم: تخیل در روزنامه‌نگاری

روزنامه‌نگاری عینی، روزنامه‌نگاری ذهنی ۲۹ پرورش تخیل در
روزنامه‌نگاری ۳۲ روزنامه‌نگاری و داستان‌نویسی ۳۵ نخستین متن تخیلی در
مطبوعات ایران ۴۰ تخیل در مقاله و گزارش مطبوعاتی ۴۵ تخیل از نگاه
روزنامه‌نگاران خارجی ۵۴

۶۳ بخش سوم: شش گزارش

۶۵ گزارش اول: ۱۸ هزار کیلومتر تا اعماق شکست

۸۰ درباره گزارش "۱۸ هزار کیلومتر تا اعماق شکست"

۸۱ گزارش دوم: نسیم خنده‌هایشان، کبوتر رویایم را به آسمان کشاند

درباره گزارش "نسیم خنده‌هایشان کبوتر رویایم را به آسمان

کشاند" ۸۶

۸۷ گزارش سوم: دریا گریست... خون گریست دریا

۹۱ درباره گزارش "دریا گریست... خون گریست دریا"

۶ تخیل در روزنامه نگاری

- ۹۲ گزارش چهارم: کودکانی که به خاکستر نشسته‌اند
- ۹۸ درباره گزارش "کودکانی که به خاکستر نشسته‌اند"
- ۹۹ گزارش پنجم: اشک هم ماتم می‌گیرد، این‌جا دنیای دیگری است
درباره گزارش "اشک هم ماتم می‌گیرد، این‌جا
۱۰۵ دنیای دیگری است"
- گزارش ششم: خانه شلوغ، خانه پر از دعواست، خوشبختی
۱۰۶ کجاست؟
درباره گزارش "خانه شلوغ، خانه پر از دعواست،
۱۱۷ خوشبختی کجاست؟"
- ۱۱۹ بخش چهارم. یک سفرنامه
- ۱۲۱ در شرقی‌ترین شرق زمین بوی تند غرب می‌آید
- ۱۵۷ منابع و مآخذ

به همسر به پاس فداکاری‌ها و تحمل‌هایش

پیش‌گفتار

مبحث تخیل در روزنامه‌نگاری بیش از ده سال است که در کلاس‌های روزنامه‌نگاری ذهن مرا به خود مشغول داشته است، و تا آنجا که توانسته‌ام آن را برای دانشجویان این رشته بازگو کرده‌ام. در خلال همین سال‌ها کوشیده‌ام با نوشتن چند گزارش، مصداق گفتارهای خود را روشن‌تر کنم. در بحث‌ها و درس‌های خبرنگاری، گزارش‌نویسی و مقاله‌نویسی جلساتی را به این مهم اختصاص داده‌ام تا امکان هر نوع بررسی و خودآزمایی را برای دانشجویان روزنامه‌نگاری فراهم آورم.

روزنامه‌نگاران هم‌نسل من و حتی نسل گذشته در زمینه تخیل در روزنامه‌نگاری آثار متعدد و متنوعی نوشته و از خود باقی گذاشته‌اند که عمدتاً در قالب گزارش یا مقاله بوده است. در فصل‌های این کتاب به آن‌ها خواهم پرداخت و گوشه‌هایی از آن‌ها را خواهم آورد.

اما نسل جدید روزنامه‌نگاری در دو دهه اخیر کم‌تر به تخیل در روزنامه‌نگاری پرداخته‌اند، زیرا یا با این بحث آشنا نشده‌اند یا در بند تئوری "روزنامه‌نگاری عینی" - که به گمان من در آن نیز تخیل جاری است - از هرگونه خلاقیت ذهنی دور افتاده‌اند به طوری که روزنامه‌نگاری توصیفی را که تخیل در بطن آن جاری است، به کار نمی‌گیرند.

در این کتاب سعی کرده‌ام افق تازه‌ای در برابر نسل جدید خبرنگاران و

۸ تخیل در روزنامه‌نگاری

روزنامه‌نگاران کشورم بگشایم تا آثار آنان در مطبوعات و سایر رسانه‌ها اثرگذاری بیشتری داشته باشد و خلاقیت‌شان روزنه‌هایی تازه بر روی مخاطبان و سایل ارتباط جمعی بگشاید. تخیل در روزنامه‌نگاری اساس خلقت روزنامه‌نگاری در جهان و خلاقیت در آن است؛ این را در فصل‌های کتاب تشریح خواهم کرد.

حسین قندی

١

تخیل

گر نبودی سخن تازه رقم نشدی لوح و قلم لوح و قلم

جامی

تخیل چیست؟

برای پاسخ به این پرسش، و این که بدانیم "تخیل" چیست و چگونه می‌توان آن را شناخت و بهتر بگویم به آن رسید، باید به ریشه‌یابی آن پردازیم و برای این منظور باید به گذشته خود بازگردیم.

کودکان از هنگامی که با جهان اطراف خود آشنا می‌شوند، یعنی از زمانی که به شناسایی پیرامون خود می‌پردازند در ذهن خود خیال‌پردازی می‌کنند. اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌ها نخستین ابزار ساخت تخیل برای آنان است. قصه‌ها و داستان‌هایی که مادران برای فرزندان خود می‌خوانند، زیستن در تخیل را برای آنان آسان می‌کند و در واقع، تخیل را به آنان می‌آموزد و به‌طور غیرمستقیم شرکت و حضور آنان را در قصه‌های پرحادثه و مهیج، و شناخت شخصیت‌های جذاب و هیجان‌انگیز داستان‌ها تسهیل می‌کند.

حتماً کودکانی را دیده‌اید که ساعت‌ها با عروسک یا اسباب‌بازی‌های خود سرگرم‌اند، و با آن‌ها سخن می‌گویند. من بارها شاهد رفتارهای تخیل‌گرایانه کودکانی بوده‌ام که مدت‌ها با دوست خیالی خود بازی کرده‌اند، حرف زده‌اند و زندگی کرده‌اند. اگر تخیل را از جنبه‌ای رؤیاسازی نام نهم، همه ما به‌گونه‌ای رؤیاسازی کرده‌ایم و می‌کنیم و در واقع، بخشی از زندگی ما زندگی با رؤیاهایمان است. عوامل مؤثری در تخیل و رؤیاسازی از زمان کودکی نقش دارند.

همان‌طور که گفته شد، قصه‌هایی که برای کودک خوانده می‌شود، اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌ها، دوستان هم‌سن و سال، شخصیت مادر، پدر، برادر یا خواهر بزرگ‌تر – و شاید فردی در میان اقوام – همگی در ایجاد تخیل نقش دارند.

از سوی دیگر، وسایل ارتباط جمعی، به‌ویژه تلویزیون، ویدئو و سپس سینما در رؤیاسازی صاحب نقش و نفوذند.

وسایل ارتباط جمعی و تخیل

ویلبر شرام^۱، محقق علوم ارتباطات، یکی از دلایل جذابیت تلویزیون را، "زندگی در جهانی تخیلی، و شرکت غیرمستقیم در حوادث مهیج" عنوان می‌کند.

انریک ملون مارتینز^۲، جامعه‌شناس و کارگردان تلویزیون، در کتاب تلویزیون در خانواده و جامعه نو می‌نویسد:

تربیت یک بچه، یعنی ارزانی داشتن امکان ورود به دنیای ارزش‌هایی که در اطراف وی وجود دارند. شیوه‌هایی که در تربیت بچه دنبال می‌شود معمولاً عبارت است از عرضه‌داشتن نمونه‌ها و شخصیت‌هایی که زندگی می‌کنند و قبولاندن این احساس به بچه که فایده و نتیجه آنچه این اشخاص عمل می‌کنند جامعه به آنان بازپس می‌دهد. این شخصیت‌ها را بچه در اطراف خود می‌بیند. مادرش، پدرش، معلمش و اینان نمونه‌ها و نشانه‌های ارزش‌هایی هستند که به او معرفی شده‌اند؛ متنها نمونه‌های واقعی، نمونه‌هایی که در واقعیت وجود دارد.

اما در تربیت از دیرباز تاکنون از مسائلی که به واقعیت وابسته نیستند و تنها در تخیل وجود دارند، استفاده شده است. نمونه‌های خیالی،

1. Wilber Schramm

2. Enrique Melon Martinez

تخیل ۱۳

شخصیت‌های افسانه‌ها و داستان‌ها و سرگذشت‌ها و حکایت‌هایی که پدر بزرگ‌ها در بعد از ظهرهای زمستان برای کودکانی که گرد آتش جمع می‌شدند، حکایت می‌کردند.

تلویزیون در ساعات متمادی شخصیت‌های واقعی و خیالی را با ارزش‌های مربوط به همه شخصیت‌ها، به کودکان عرضه می‌دارد و این درست به مثابه ارزش دادن به ارزش‌هاست. هنگامی که این شخصیت‌ها واقعی هستند شخصیت آن‌ها و نفوذشان شخصیت و نفوذ نمونه‌هایی را که بچه در زندگی واقعی خود می‌تواند ببیند مورد تقویت و یا تهاجم قرار می‌دهد. اما تلویزیون شخصیت‌های اختراعی را نیز عرضه می‌دارد؛ موجوداتی که حیات ندارند اما در مبانی و ضوابط اخلاقی ما وجود آن‌ها به تحقق رسیده است و ارزش‌های آنان با معیاری از ارزش‌های موجود سنجیده می‌شود. این شخصیت‌ها در اغلب اوقات تأثیری بس مهم‌تر، شگفت‌تر، هوشمندانه‌تر و پُراهمیت‌تر از شخصیت‌هایی دارند که بچه نمونه‌های زنده آن را در زندگی روزمره خود در اطرافش می‌بیند.

در هر حال، انسان دلایلی برای زندگی و رؤیاهایی برای حیات ذهنی خود داشته و دارد و شکل‌گیری آن از دوران کودکی صورت می‌گیرد و تا لحظه فنا با انسان باقی می‌ماند. تخیل همواره رؤیایی نشاط‌انگیز و دلربا نیست، تخیل ممکن است همراه با ترس و وحشت و نوسیدی هم باشد. این شکل از تخیل بستگی تام به انسان دارد، این‌که چگونه فکر می‌کند و چه عواملی سبب شده است تا ذهن او تغییر یابد.

کودکی را در نظر بگیرید که والدینش او را از یک موجود خیالی به نام لولو می‌ترسانند؛ موجودی که والدین و کودک آن را ندیده‌اند. تاریکی و صداهای مبهم برای کودک همان موجود خیالی می‌شود؛ به همین دلیل هرگاه در فضایی تاریک قرار بگیرید، ناخودآگاه ذهن او لولو را به طرز مبهمی به یاد می‌آورد و هراسان می‌شود. با این اوصاف، ذهن انسان ذهنی

۱۴ تخیل در روزنامه‌نگاری

نامتناهی است و او می‌تواند در لحظه‌ای که در اتاق خانه‌اش نشسته است، تا آن سوی دریاها، در سرزمینی دیگر و حتی تا کره ماه به پرواز درآید، نادیده‌ها را در ذهن خود تجسم کند و ببیند، ناشنیده‌ها را بشنود و تا بی‌کران هستی سفر کند.

تخیل در متون کهن، افسانه، قصه و نظم

قصه‌ها، افسانه‌ها و اساطیر کهن مصداق روشنی از تخیل و خیال‌اندیشی انسان‌اند. افسانه‌ها و اساطیر یونانی و ایرانی قدمت چند هزار ساله دارند. قصد ندارم به همه این افسانه‌ها پردازم، زیرا منابع فراوان در این باره برای مطالعه فراهم است، و صرفاً به چند مورد از افسانه‌ها که نشانگر تخیل در بحث مورد نظر است، اشاره‌ای خواهم داشت.

یکی از این افسانه‌ها که تخیل به نحو بارزی در ساختار آن نمایان است، افسانه هزار و یک شب^۱ است؛ کتابی که منبع الهام بسیاری از نویسندگان قرار گرفته است.

شهرزاد در شب نخستین گفت:

حکایت بازرگان و عفريت

ای ملک جوانبخت، شنیده‌ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، سفر به شهرهای دور و دریاها پرشور می‌کرد. وقتی او را سفری پیش آمد، از خانه بیرون شد و همی‌رفت تا از گرمی هوا مانده گشته، به سایه درختی پناه برد که لختی برآساید. چون برآسود، قرصه نانی و چند دانه خرما از خورجینی که با خود داشت به‌درآورده بخورد و تخم خرما بینداخت. در حال عفريتی با تیغ برکشیده

۱. هزار و یک شب، ترجمه عبداللطیف طسوجی (جامی، ج ۱ و ۲، ۱۳۷۹).

تخیل ۱۵

نمودار شد و گفت: چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد، اکنون ترا به قصاص او بایدم کشت.

بازرگان گفت: ای جوانمرد عفریتان، من مالی بی‌مَر و چند پسر دارم، اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که به خانه بازگردم و مال به فرزندان بخش کرده و وصیت‌های خود بگذارم و پس از سالی نزد تو آیم. عفریت خواهش او را پذیرفت.

بازرگان به خانه بازگشت. مال به فرزندان بخش کرده، ماجرای خویش را چنان‌که با عفریت رفته بود، با فرزندان و پیوندان بیان کرد. چون سال به پایان آمد به همان بیابان بازگشت و در پای درخت نشسته بر حال خود همی‌گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت. به بازرگان سلام داده پرسید که: کیستی و تنها در مقام عفریتان از بهر چیستی؟ بازرگان ماجرا بازگفت. پیر را عجب آمد و بر او افسوس خورد و گفت: ازین خطر نخواستی رستن. پس در پهلوی بازرگان بنشست و گفت: از این جا برنخیزم تا بینم که انجام کار تو چون خواهد شد.

بازرگان به خویشتن مشغول بود و همی‌گریست که پیری دیگر با دو سگ سیاه در رسید و سلام داده پرسید که: درین مقام چرا نشسته‌اید و به مکان عفریتان از بهر چه دل بسته‌اید؟ ایشان ماجرا بازگفتند. هنوز پیر دیگر نشسته بود که پیر اشترسواری در رسید. سلام کرده سبب بودن در آن مقام بازپرسید. ایشان ماجرا بیان نمودند. ناگاه گردی برخاست و از میان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد، دست بازرگان بگرفت تا او را بکشد. بازرگان بگریست و آن هر سه پیر نیز بر حال او گریان شدند. پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت، برخاست و بر دست عفریت بوسه داده گفت: ای امیر عفریتان، مرا با این غزال طرفه حکایتی است؛ آن را بازگویم اگر ترا خورش آید از سه یک خون او درگذر. عفریت گفت بازگویی.

حکایت پیر و غزال

پیر گفت: ای امیر عفريتان، اين غزال مرا دختر عم و سی سال با من همدم بود فرزندی نیاورد. کنیزکی گرفتم. آن کنیز پسری بزاد. چون پسر پانزده ساله شد، مرا سفری پیش آمد از بهر تجارت به شهر دیگر سفر کردم و دختر عم من که همین غزال است، در خردسالی ساحری آموخته بود. پس کنیز و پسر مرا با جادو گاو و گوساله کرده به شبان سپرده بود. پس از چندی که من از سفر آمدم، از کنیز و پسر جویان شدم. گفت: کنیز بمرد و پسر بگریخت. من از این سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان در رسید. به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم. شبان گاوی فربه بیاورد که کنیز من بود. من آستین بر زده، دامن به میان محکم کردم و کاردی گرفتم که آن را قربان کنم. گاو بنالید و بگریست. بر او رحمت آوردم و خود نکشتم. شبان را گفتم او را بکشت و پوست از او برگرفت. استخوانی دیدم بی گوشت. از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی من سود نداشت. پس آن را به شبان داده گفتم: گوساله ای فربه از برای من بیاور. شبان گوساله آورد که آن پسر من بود. چون گوساله مرا دید، رسن پاره کرده پیش من آمد. بر خاک غلطید خروش کنان همی گریست. من بدو رحمت آوردم و به شبان گفتم: این را رها کن و گاو دیگر بیاور.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست...

حکایت های هزار و یک شب زاینده ذهن سازنده ای است که تلخ و شیرین روایت هایش در ذهن هر مخاطبی نفوذ می کند و تصاویر جانداري را در آن نقش می زند.

شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی عظیم ترین منظومه ای است که تخیل را با برگرفتن از تاریخ ملی و میهنی یک ملت شکل داده است.

کشتن رستم شغاد را و مردن^۱

چو با خستگی چشم‌ها برگشاد
بدانست کان چاره و راه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
پشیمانی آید ترا زین سخن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
تو چندین چه بازی بخون ریختن
که آمد که بر تو سرآید زمان
هم آنکه سپهدار کابل ز راه
گو پیلتن را چنان خسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه
شوم زود و چندی پزشک آورم
مگر خستگی‌ها ت گردد درست
تهمن چنین داد پاسخ بدوی
سرآمد مرا روزگار پزشک
فراوان بمانی سرآید زمان
نه من بیش دارم ز جمشید قر
گلوی سیاوش به خنجر برید
همه شهریاران ایران بدند
برفتند و ما دیرتر مانده‌ایم
فرامرز پور جهان‌بین من
چنین گفت پس با شغاد پلید
بدید آن بداندیش روی شغاد
شغاد فریبده بدخواه اوست
ز کار تو ویران شد آباد بوم
بیچی ازین بد نگردی کهن
که گردون گردان ترا داد داد
بایران و تاراج و آویختن
شری کشته در دست آهرمان
زدشت اندر آمد به نخجیرگاه
همه خستگی‌هاش نابسته دید
چه بودت بدین دشت نخجیرگاه
ز درد تو خونین سرشک آورم
نباید مرا رخ به خوناب شست
که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی
تو بر من مه‌لای خونین سرشک
کسی زنده برنگذرد ز آسمان
که بیرید پیور میانش به از
گروی زره چون زمانش رسید
برزم اندرون نره شیران بدند
چو شیر ژیان بر گذر مانده‌ایم
بیاید بخواهد ز تو کین من
که اکنون که بر من چنین بد رسید

۱. ابرالقاسم فردوسی، شاهنامه، تصحیح ذول مول (تهران: آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۹)، کتاب سوم ج ۴ و ۵، ص ۱۳۱۲.

۱۸ تخیل در روزنامه نگاری

ز ترکش برآور کمان مرا
 بزه کن بنه پیش من با دو تیر
 ببیند مرا زو گزند آیدم
 ندرّد مگر زنده شیری تنم
 شغاد آمد آن چرخ را برکشید
 بخندید و پیش تهمتن نهاد
 تهمتن به سختی کمان برگرفت
 برادر ز تیرش بترسید سخت
 درختی بد اندر بر او چنار
 میانش تهی بود و برگش بجای
 چو رستم چنان دید بفراخت
 درخت و برادر بهم بر بدوخت
 شغاد از پس زخم او آه کرد
 چنین گفت رستم ز یزدان سپاس
 کز آن پس که جانم رسیده به لب
 مرا زور دادی که از مرگ پیش
 بگفت این و جانش بیامد زن
 زواره به چاهی دگر در بمرد

به کار آور آن ترجمان مرا
 نباید که از شیر نخجیر گیر
 کمانی بود سودمند آیدم
 زمانی بود تن بخاک افکنم
 بزه کرد و یکبارش اندر کشید
 به مرگ برادر همی بود شاد
 بدان خستگی پیچش اندر گرفت
 بیامد سپر کرد برخورد درخت
 برو بر گذشته بسی روزگار
 نهان بد پشش مرد ناپاک رای
 چنان خسته از تیر بکشاد نیست
 بهنگام رفتن دلش بر فروخت
 تهمتن برو درد کوتاه کرد
 که بودم همه ساله یزدان شناس
 برین کین من نا گذشته دو شب
 ازین بی وفا خواستم کین خویش
 برو زار گریان شدند انجمن
 سواری نماند از بزرگان و خرد

اگر پس از خواندن این داستان از شاهنامه، چشم‌ها را برای لحظاتی ببندیم، آنچه را خوانده‌ایم خواهیم دید. تخیل هنگامی به تجسم درمی‌آید که آن را به تصویر کشیم. همان‌گونه که در افسانه هزار و یک شب می‌توان بازرگان را مشاهده کرد که در پناه سایه درختی نشسته است. تصویرها به تخیل جان می‌دهند و آن را قابل رؤیت می‌سازند.

تخیل در ادبیات معاصر، داستان و رمان

ادبیات معاصر و نوین در کشور ما و هم‌چنین ادبیات جهان سرشار از تخیل و تصویر است. منبع الهام داستان‌نویسان ابتدا ذهن و تخیل آنان و سپس تجربه‌هاشان و آثار دیگران است. در این جا می‌خواهم با آوردن قسمت‌هایی، هرچند کوتاه، از برخی از آثار داستان‌نویسان تلفیق تخیل و تصویرسازی را بازگو کنم.

از کتاب شازده احتجاب^۱

... کلید برق را زد. فخرالنساء خانم با رنگ تاسیده صورتش، دراز به دراز، روی تخت خوابیده بود، خون گوشه دهانش لخته شده بود، زیر شیشه‌های تار عینکش چشم‌ها هنوز باز بود، مثل دو کاسه سفید. گفتم: «شازده، تمام کرده.» گفت: «تو خفه شو.» شازده شمد را کشید روی صورت فخرالنساء، بدن باریک و سبکش را بلند کرد و برد گذاشت کنار اتاق. روی زمین. شمد که باز عقب رفت و خون که باز دوید روی گرنه فخرالنساء، شازده عینک را برداشت و پرت کرد. چه چشم‌هایی! خون داشت به شمد نشت می‌کرد. کنار خانم زانو زده بودم. گریه نمی‌کردم. صورتم را با پیشبند پوشانده بودم که نبینم که خانم، آن جا، زیر آن شمد سفید... شازده دست انداخت توی یخه‌ام و پیراهنم را از پشت پاره کرد. خم شدم، روی خانمم. گفتم: «چه کار می‌خواهی بکنی، شازده؟! با لگد زد. افتادم وسط اتاق، به پشت. پیشبند را پاره کرد و پیراهنم را. زیر پیراهنم را هم پاره کرد. چه چشم‌هایی! سرخ سرخ، مثل دو کاسه خون. گفت: «زودباش بپوش.» پیراهن تور عروسی خانم دستش بود، انداخت روی تن من، لخت بودم. گفتم: «شازده، ترا خدا نکنید. این کار را نکنید.»

۱. هوشنگ گلشیری، شازده احتجاب (نهران: ققنوس، چاپ هفتم ۱۳۵۷) ص ۶۸-۶۶.

۲۰ تخیل در روزنامه نگاری

بازویم را گرفت و بلندم کرد، سرپا. دست‌هایم را چسبید و کشید و زد. با پنج انگشت. لچک سرم را باز کردم. موهایم را چسبید، گفت: «نگاه کن فخرالنساء، فخری مرد، مرد». همان‌طور موهایم را از پشت سر گرفته بود. خون داشت نشت می‌کرد. گفتم: «رحم کن، شازده، خانم...» پیراهن تور دستش بود. پیراهن خانم بود. گفت: «بنشین» نشستم. روبه‌روی آینه. توی آینه هنوز فخری بود که گریه می‌کرد. اسباب آرایش خانم روی میز بود. جلوی آینه موهایم را شانه زدم. بعد خال را گذاشتم. دست خودم که نبود. دستم می‌لرزید. شازده گفت: «خال را بگذار، گوشه چپ دهانت، فخرالنساء دست خودم که نبود. خودش خال را گذاشت. دستهای شازده نمی‌لرزید، از توی آینه نگاهم می‌کرد. لبخند زده بود. با انگشت شستش اشک‌ها را پاک کرد. خانم توی آینه نبود. فخری بود...»

تخیل و تصویر دیگری، این‌بار از کتاب طوبا و معنای شب^۱ بخوانیم:

... میرزا نیم‌شب تصمیمش را گرفته بود. به ستاره گفته بود از جای برخیزد. دختر بچه مطیع و ساکت از جای برخاسته بود. میرزا چراغ موشی را برداشته بود و جلوتر از دخترک از اتاق خارج شده بود. کاردی را که از آشپزخانه برداشته بود زیر کشش گرفته بود. پایین پله‌های اتاق مدتی منتظر دختر مانده بود که در تاریکی پی کفشش می‌گشت. میرزا چراغ موشی را بالا گرفته بود و بچه کفشش را پیدا کرده بود، از پله‌ها سرازیر شده بود. میرزا رفته بود به طرف پاشیر، داخل شده بود، چراغ موشی را همانجا روی پله گذاشته بود و دختر دنبال او آمده بود. میرزا مدتی فکر کرده بود سرش را ببرد یا چاقو را در قلبش فرو کند. تحمل دست و پا زدن در اثر سر بریدن را نداشت. فکر کرده بود اگر به قلبش بزند

۱. شهرنوش پارس‌پور، طوبا و معنای شب، (تهران: البرز، چاپ چهارم ۱۳۷۲)، ص

تخیل ۲۱

کار ساده‌تر تمام می‌شود. چاقو را با یک ضربه به قلب دخترک فرو کرده بود. گفت که جابجا مرده بود، رنج زیادی نکشیده بود. بعد با ضربه دیگری شکم دختر را دریده بود با این اندیشه که بچه‌اش را راحت کند تا او هم رنج زیادی نکشد. گفت: «خانم بچه که گناهی نداشته، آن بی‌شرف‌ها که حرامی می‌کنند این جای کار را حساب نمی‌کنند، یک بچه بیچاره ...»

طوبی سرش را به دستش تکیه داده بود و تکان‌تکان می‌خورد... به زیر زمین رفت و پیل و کلنگ آورد. از میرزا خواست تا با هم قبر بکنند. خاله نشسته بود لب پله‌ها و گیس‌هایش را دور سرش افشان کرده بود و دست‌هایش را به هم می‌کوبید. خاله به همه محرم بود. این طور در یک ساعت گوری کردند که به اندازه یک گور حقیقی عمق داشت. اکنون می‌باید جسد را می‌آوردند... میرزا جسد را کنار گذاشت و خودش وارد گور شد. خاله از دست کوبیدن منصرف شده بود و با دقت به آن‌ها می‌نگریست. طوبی گفت: «خاله جان حواست باشد، یک کلمه حرف بزنی، طنابت را خواهم برید.» خاله گفت حتماً حرف نخواهد زد و زیر لب می‌گفت، «بیچاره دختر، بیچاره دختر». میرزا جسد را از کنار قبر در آغوش گرفت و در گور سرازیر کرد. ابتدا سر دختر از نظر طوبی پنهان شد و در آخر پاهایش و جسد خفته در گور، تکه‌ای از چادر بیرون مانده بود. طوبی چادر را به داخل گور سرانید...

در زمینه ادبیات جهان می‌خواهم از یکی از نام‌آورترین نویسندگان بگویم که آثار او موجی تازه و شگفت‌آور در عرصه داستان و رمان‌نویسی در جهان پدید آورده است.

گابریل گارسیا مارکز^۱ روزنامه‌نگاری که نویسنده‌ای پرآوازه شد در مصاحبه‌ای که پلینو مندوزا^۲ با او به عمل آورد^۳ دربارهٔ «رنالیم

1. Gabriel Garcia Marquez

2. Plinio Mendoza

جادویی “ که به نوعی عملکرد حقیقت در کتاب هایش به ویژه در کتاب صدسال تنهایی و کتاب پاییز پدرسالار است، پاسخ داده است.

مندوزا: به عملکرد حقیقت در کتاب هایت، به خصوص در صدسال تنهایی و پاییز پدرسالار نام رئالیسم جادویی داده اند. به نظر من تمام خوانندگان اروپایی تو، جادویی بودن چیزهایی را که برایشان تعریف می کنی، می بینند اما حقیقتی را که الهام بخش این جادو بوده نمی بینند... مارکز: حتماً عقل گرایی ایشان مانع از این می شود که ببینند. حقیقت فقط در قیمت گوجه فرنگی و تخم مرغ متوقف نمی شود. در آمریکای لاتین زندگی روزمره به ما ثابت می کند که حقیقت در چیزهای خارق العاده به وفور یافت می شود. در این مورد همیشه از کاشف آمریکای شمالی مثال می زنم، “اف. دبلیو. آپ دوگراف”^۴ که در اواخر قرن پیش [قرن ۱۹] سفری به آمازون کرد. در آن جا میان چیزهای دیگر، چشمه ای آب جوشان دید و محلی را دید که صوت انسانی باعث ریزش رگبارهای سبیل آسا می شد. در “کومودورو ریواداویا”^۵ در منتهی الیه جنوب آرژانتین، بادهای قطبی یک سیرک کامل را به هوا برد. فردای آن روز ماهیگیران در تورهایشان اجساد شیرها و زرافه ها را گرفته بودند. در داستان “تشییع جنازه تنه بزرگ” من یک “غیرقابل تصور” را تعریف کردم. ملاقات محال پاپ و رئیس جمهور را در یک دهکده کلمبیایی. رئیس جمهور را که به استقبال پاپ رفت طاس و چاق و چله توصیف کردم تا با رئیس جمهور آن وقت مملکت که مردی بلند قد و بسیار لاغر بود شباهتی نداشته باشد. یازده سال بعد از تحریر این ناول، پاپ به

۳. این مصاحبه را نشر نو در سال ۱۳۶۲ به انضمام یک سخنرانی با ترجمه لیلی گلستان و صفیه روحی در کتاب گابریل گارسا مارکز بوی درخت گویا و مصاحبه با پلینیو مندوزا چاپ کرد.

4. F.W.UPdGraff

5. Comodoro Rivadavia

تخیل ۲۳

کلمبیا رفت و رئیس جمهوری که از او استقبال کرد درست مثل آدم قصه من طاس و چاق و چله بود. بعد از انتشار صدسال تنهایی جوانی اهل بارانکیلا اعتراف کرد یک دم خوک دارد. کافی است روزنامه‌ها را باز کنید تا بدانید هر روزه نزد ما از این اتفاقات خارق‌العاده می‌افتد. من آدم‌های عادی بسیاری را می‌شناسم که صدسال تنهایی را با لذت و دقت فراوان خواندند، بی‌کوچکترین شگفت‌زدگی... چون به‌هرحال چیزی نداشت که شبیه طرز زندگی آن‌ها نباشد.

مندوزا: پس هرچه تو در کتاب‌هایت گفته‌ای ریشه‌ای از حقیقت دارد؟
مارکز: بله، کاملاً.

مندوزا: مطمئن؟ در صدسال تنهایی، تقریباً اتفاقات خارق‌العاده‌ای می‌افتد. رم‌دیوس خوشگله به هوا می‌رود، پروانه‌های زرد به دور مائوریسیو بایلونیا می‌چرخند...

مارکز: این‌ها همه ریشه‌ای از حقیقت دارند.
مندوزا: مثلاً...

مارکز: خب، مثلاً مائوریسیو بایلونیا. وقتی پنج سالم بود. در آراکاتاکا، یک برق‌کار برای تعویض کنتور به خانه‌مان آمد. آنچنان به یادم مانده انگار همین دیروز بود. مجذوب تسمه‌هایش شده بودم که خودش را با آن‌ها به تیر بند کرده بود تا نیفتد. این مرد چندین بار آمد. یکی از آن دفعات، مادر بزرگم را دیدم که لت کهنه‌ای دستش گرفته بود و سعی داشت پروانه‌ای را بگیرد و می‌گفت: «هروقت این مرد اینجا می‌آید، این پروانه زرد هم پیدایش می‌شود». پروانه همان نطفه مائوریسیو بایلونیا بود.
مندوزا: حالا برویم سر رم‌دیوس خوشگله، چطور این فکر به سرت زد که او را به هوا ببری؟

مارکز: اول در نظر داشتم وقتی که داشت در راهروی خانه ییلاقی ربکا و آمارانتا گلدوزی می‌کرد، ناپدیدش کنم اما این طرز عمل کاملاً سینمایی، زیاد به نظرم مقبول نیامد. هر کاری که می‌کردم باز سر و کله رم‌دیوس پیدا می‌شد. پس فکر کردم تا با تمام روح و جسمش او را به

۲۴ تخیل در روزنامه نگاری

هوا ببرم. ریشه آن را می‌خواهی؟ زنی که دخترش شبانه فرار کرده بود برای این‌که قصه فرار را پنهان نگاه دارد این شایعه را ساخت که دخترش به آسمان رفته.

مندوزله یک روز تعریف کردی که به هوا فرستادن رم‌دیوس برایت کار آسانی نبود.

مارکز: از زمین بلند نمی‌شد. دیگر ناامید شده بودم. چون مرفق نمی‌شدم او را بلند کنم و بالا بکشم. یک روز، وقتی داشتم به این مشکل فکر می‌کردم به حیاط خانه رفتم. باد شدیدی می‌وزید. زن سیاهپوست بسیار بلندقد و بسیار زیبایی که برای رختشویی به خانه‌مان آمده بود، داشت سعی می‌کرد ملافه‌ها را با مکافات روی بند پهن کند و مرفق نمی‌شد. باد ملافه‌ها را برد. ناگهان انگار روشن شدم، با خودم گفتم: «درست شد.» رم‌دیوس خوشگله ملافه می‌خواست تا به آسمان برود. در این مورد ملافه‌ها عنصری بودند که از حقیقت گرفته شدند. وقتی دوباره به سراغ ماشین تحریر آمدم، رم‌دیوس خوشگله بالا رفت، بدون هیچ مشکلی، بالا رفت و بالا رفت. طوری که هیچ‌کس قادر نبود متوقفش کند.

مارکز روزنامه‌نگار بود و به عقیده من یکی از جذابیت‌های نوول و رمان‌های او تأثیرگذاری مستقیم کار روزنامه‌نگاری در ادبیات داستانی خاص اوست. نکته اصلی در همه داستان‌های مارکز بر مبنای «تصویر» که نمایش‌دهنده تخیل یا رئالیسم جادویی خاص آثار اوست، شکل می‌گیرد.

در آثار دیگری همچون بوف کود صادق هدایت، این تخیل از مرزهای «وهم» درمی‌گذرد، اما تصویرسازی خارق‌العاده آن را عینی و باورپذیر می‌کند.

... گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش، دستم را بی‌اختیار

تخیل ۲۵

تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت. مایع گرمی روی صورتم ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد. مایع گرمی که در مشت من پر شده بود، همین طور نگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد به تن او مالیدم، کاملاً سرد شده بود - او مرده بود. در این بین به سرفه افتادم، ولی این سرفه نبود، صدای خنده خشک و زنده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد. من هراسان عبایم را روی کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم. جلوی نور پیه‌سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود...

آثار فراوانی^۱ در این زمینه در جهان ادبیات وجود دارد که مطالعه آنها می‌تواند قدرت تخیل همراه با تصویرسازی را تقویت کند.

۱. مجموعه داستان سنگر و قحطیه‌های خالی (بهرام صادقی)، مجموعه داستان یوزپلنگانی که با من موبده‌اند (بیژن نجدی)، رمان پدر و پارامو (خران رولفو)، دیوان سومات (ابونواب خسروی)، دریغ از روبه‌رو (محمد محمدعلی)، هزار توها (بورخس)، شهرهای نامرئی (ایتالو کالوینو)، آشورا (کارلوس فونتنس)، مرشد و مارگریتا (میخائیل بولگاکف)، شهر هشتم (محمد قاسم‌زاده)، نسترهای صورتی (رضا جولایی)، ملکوت (بهرام صادقی)، تورو تومبو (مبگل آنخل آسنوریاس)، مردی که همه چیز همه چیز داشت (مبگل آنخل آسنوریاس)، دل فولاد (منیرو روانی‌پور)، دکتر نون زنش را بیشتر از مصدق دوست دارد (شهرام رحیمیان)، کوری (ژوزه ساراماگو)، سایه‌های غار (شهریار مندنی‌پور)، شازده کوچولو (آنتوان دو سنت اگزوپری)، احتمال پرسه و شوخی (یعقوب یادعلی)، زمستان ۶۲ (اسماعیل فصیح)

۲

تخیل در روزنامه‌نگاری

روزنامه‌نگاری عینی، روزنامه‌نگاری ذهنی

تخیل^۱ در روزنامه‌نگاری چیست؟ در صفحات گذشته سعی شد واژه تخیل در معنای عمومی آن از یک سو و در زمینه قصه، داستان و شعر از سوی دیگر، بیان شود تا به این هدف اصلی یعنی پاسخ به این پرسش که "تخیل در روزنامه‌نگاری چگونه شکل می‌گیرد؟" پرداخته شود. گروهی

۱. تخیل (مصدر لازم) در لغت به معنی ۱. خیال بستن، خیال کردن، پنداشتن ۲. خیال و پندار و جمع آن تخیلات است. (محمد معین، فرهنگ فارسی، ج ۱، ذیل "تخیل") در زبان انگلیسی، معادل واژه تخیل *fancy* آورده شده است و همچنین *imagination* به معنی: تصور، انگار، پندار، تخیل و قوه تصور. اگر تخیل را از مجموعه مکتب‌ها، سبک‌ها و اصطلاح‌های ادبی و هنری (تخیل، آر. ال. برت، ترجمه مسعود جعفری، تهران: مرکز نشر، ۱۳۷۹) بدانیم، واژه *fancy* و همین‌طور معادل و مترادف آن *imagination* بیش‌تر در زمینه ادبیات و شعر کاربرد دارد. اما آنچه منظور و مراد این کتاب از واژه تخیل است، معادل انگلیسی آن *fiction* به معنی: افسانه، قصه و داستان است. در فرهنگ روزنامه‌نگاری در آمریکا و انگلیس نوشتن خبر (*news*) یا گزارش (*report*) از یک رویداد را ماجرا یا داستان (*story*) هم می‌گویند. در بیش‌تر شبکه‌های تلویزیونی در بخش خبر با واژگان *top story* یعنی گزارش ویژه روبه‌رو می‌شویم. به همین دلیل، ساختن و پردازش یک خبر با گزارش شکل روایی و ماجرا (*story*) دارد. این داستان (*fiction*) موردنظر بحث این کتاب است. دکتر یونس شکرخواه (روزنامه‌نگار و مدرس دانشگاه) می‌گوید که در مقابل *fact* (حقیقت) *fiction* (افسانه یا داستان) قرار می‌گیرد و *fiction* به معنای فضاسازی و داستان‌پردازی است و لازمه *fiction* یا داستان‌پردازی، *imagination* (تصور) است؛ یعنی ابتدا باید به تصور و تصویر پرداخت و سپس داستان خبری (*story*) را نوشت و تنظیم کرد.

۳۰ تخیل در روزنامه‌نگاری

از متخصصان و عالمان علوم ارتباطات معتقدند روزنامه‌نگاری یک مقوله عینی است. تفاوت دو مکتب اصلی روزنامه‌نگاری یعنی روزنامه‌نگاری فرانسه و روزنامه‌نگاری انگلیسی - آمریکایی در نوع نگاه به موضوع‌های خبری است. نوشتن رویداد خبری یا گزارش در قالب داستان (story) و توصیف و تصویرسازی رکن اصلی در روزنامه‌نگاری فرانسوی است. اصلی که نسل دههٔ چهل و پنجاه (خورشیدی) روزنامه‌نگاران ایرانی آن را از فرانسویان آموختند و در ایران آموزش دادند. درحالی‌که روزنامه‌نگاری انگلیسی - آمریکایی بر مبنای عینی‌گرایی و تحقیق استوار بود؛ هرچند که از دههٔ هفتاد (میلادی) روزنامه‌نگاری عینی نیز دربارهٔ fiction به تأمل پرداخت.

اریک رولو^۱ روزنامه‌نگار فرانسوی در مصاحبه‌ای^۲ اذعان می‌کند:

باید صریح و صادقانه بگویم چیزی به نام عینی‌گرایی وجود ندارد. اجازه بدهید یک مثال روشن بزنم؛ عکاس شما الان دارد از ما عکس می‌گیرد. اگر او از سمت راست ما عکس بگیرد با یک صحنه مواجه می‌شویم و اگر از سمت چپ ما عکس بگیرد با صحنه و فضای دیگری مواجه خواهیم شد. اما اگر از بین من و شما عکس بگیرد و فلاش خود را به طرف بالا بگیرد، عکس چهره‌هایی مبهم را خواهد گرفت. هر سه عکس ظاهراً حالت عینی^۳ دارند و هر سه عکس ظاهراً تصویری از واقعیت هستند. اگر پای عکاس دوم و همچنین عکاس سوم هم در میان باشد و آن‌ها نور این اتاق را کم کنند و عکس‌هایی از جهت پایین به

1. Eric Rauleau

۲. رسانه، فصلنامه مطالعاتی و تحقیقاتی وسایل ارتباط جمعی، سال ۱۲، شماره ۱ (بهار ۱۳۸۰).

3. objective

تخیل در روزنامه‌نگاری ۳۱

بالا از ما بگیرند، چهره‌های وحشتناکی از ما عرضه می‌شود. یک عکاس دیگر ممکن است از همین زوایا اما با لنز دیگری شروع به عکس گرفتن کند، باز هم نتیجه فرق خواهد کرد. آن‌ها ممکن است ذائقه هنری خودشان را هم اعمال کنند؛ پس ببینید ما نمی‌توانیم عینی‌گرا^۱ باشیم. روزنامه‌نگار نمی‌تواند عینی‌گرا باشد اما می‌توانیم از او بخواهیم که صادق باشد و صداقت داشته باشد و حقیقت را بگوید... روزنامه‌نگار یک انسان است. او صادق است و در کشوری متولد شده است، و با سنت‌ها، فلسفه و نیاکان خود بزرگ شده است. بنابراین، یک چارچوب فکری دارد. او به مدرسه می‌رود و مسائل علمی و غیرعلمی را می‌آموزد. ممکن است بعدها جذب یک تفکر یا گرایش سیاسی شود. پس می‌بینید که چند عامل در شکل گرفتن یک روزنامه‌نگار دخالت دارند و این تفکر و شخصیت در نوشته‌های او هم تبلور می‌یابد. او در واقع بازتاب همین عوامل متشکله‌ای است که از او یک انسان روزنامه‌نگار می‌سازد. به همین دلیل او عینی نیست بلکه ذهنی^۲ است. اما همان‌طور که گفتم، آدم‌ها با آرا و تفکرات و چارچوب‌های فکری مختلف، همه باید بتوانند دیدگاه‌هایشان را عرضه کنند.

آنچه رولر می‌گوید حقیقتی است که در کار روزنامه‌نگاری در هر حال وجود دارد. اگر پنج خبرنگار برای تهیه خبر و گزارش از یک رویداد (مثلاً از آتش‌سوزی در یک ساختمان) به محلی اعزام شوند، خبرنگاری گزارش خود را با اشاره به «شعله‌های آتش که از هر سوزبانه می‌کشد» شروع می‌کند. دیگری از تلاش آتش‌نشانان که «با شتاب نردبان‌ها را بالا می‌برند تا به منبع آتش دسترسی پیدا کنند» و دیگری از «افرادی که در محاصره آتش در دلهره و نگرانی و ترس از مرگ قرار گرفته‌اند» و

1. objectivity

2. subjective

چهارمی از «ازدحام مردمی که در مقابل ساختمان گرد آمده اند و نظاره گر عملیات اطفاء و امداد هستند» و خبرنگار پنجم گزارش خود را با این جمله آغاز می کند «اجساد سوخته زنان و کودکانی را که فرصت فرار پیدا نکرده اند، در میان بهت و ناباوری مردم از ساختمان خارج می کنند». این امر از آن جا ناشی می شود که زاویه دید هر خبرنگار با دیگری تفاوت دارد و هریک داستانی را که با ذوق او همخوانی دارد از رویداد به رشته تحریر درمی آورد.

پروزش تخیل در روزنامه نگاری

خبرنگاران گروه های حوادث نشریات از جمله خبرنگارانی هستند که منبع گسترش و پردازش گزارش های آنان از حوادث مختلف مانند قتل، سرقت، تصادم، اخبار دادگاه ها و... صرفاً ذهن آن ها است. حوادث معمولاً اتفاق می افتد و سپس آنان در محل حادثه حاضر می شوند و گاه گفته های شاهدان عینی یا پلیس تنها منبع اطلاعاتشان از حادثه است و گاه پرونده ای را ورق می زنند و از حادثه آگاه می شوند. آنچه از حوادث در نشریات به چاپ می رسد، پردازشی است که از ذهن آنان مایه می گیرد و وقایع را چنان بازگو می کنند که خواننده نشریه تصور می کند که خبرنگار خود شاهد ماجرا و حادثه بوده است. نمونه زیر نشان می دهد که وقتی خبرنگاری شاهد ماجرا و رویداد نبوده است، با استفاده از قدرت تخیل خود، به گونه ای ماجرا را به تصویر می کشد که خواننده (مخاطب) آن را واقعی می پندارد.

شیوه‌ای عجیب برای مهاجرت^۱

۳ جوان ایرانی با حفر تونل زیرزمینی وارد خاک روسیه شدند
«گروه اجتماعی - بخش حوادث: نیروهای مرزبانی روسیه سه جوان
ایرانی را که به شیوه خارق‌العاده‌ای و از طریق حفر تونل زیرزمینی وارد
خاک این کشور شده بودند، دستگیر کردند.

● شرح ماجرا

چندی پیش سه جوان که مدت‌ها قبل با یکدیگر رابطه دوستی
داشتند تصمیم گرفتند از کشور خارج شوند.

آن‌ها که پس از مدت‌ها جست‌وجو برای یافتن شغل مناسب در
ایران، نتوانسته بودند به هدف خود برسند، این بار درصدد برآمدن تا با
رفتن به یک کشور خارجی، در آن‌جا مشغول به کار شوند و پس از آن‌که
سرمایه مناسبی برای خود فراهم کردند. بار دیگر به ایران بازگردند و
بتوانند زندگی دلخواهشان را فراهم کنند.

این سه دوست جوان پس از آن که تصمیم خود را قطعی کردند به
پرس و جو از آشنایان خود پرداختند تا پی ببرند کدام کشور برای کار
مناسب‌تر است.

آنان پس از این‌که مدتی در این‌باره با آشنایان خود مشورت کردند
چند کشور خارجی را برای مهاجرت در نظر گرفتند و سپس تلاش‌های
خود را برای گرفتن ویزا آغاز کردند تا بتوانند از طریق قانونی به یکی از
آن کشورها بروند اما پس از مدتی تلاش هیچ‌یک از آنان نتوانست اجازه
ورود به کشور موردنظرش را دریافت کند.

این سه جوان که قصد داشتند به هر طریقی شده از کشور خارج
شوند، این‌بار به فکر تازه‌ای افتادند و نقشه‌شان را طوری طراحی کردند
که بتوانند از طریق غیرقانونی به کشور موردنظرشان بروند.
آنان راه‌های گوناگون خروج غیرقانونی از کشور را مورد بررسی قرار

۱. روزنامه انتخاب، ۴ اردیبهشت ۱۳۸۱، ص ۹ (خلاصه شده است).

۳۲ تخیل در روزنامه نگاری

دادند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند برای رسیدن به هدفشان از قاچاقچیان انسان کمک بگیرند زیرا آن‌ها غیرقابل اعتماد هستند.

سه دوست دریافتند یکی از کشورهایی که می‌توان در آن‌جا به‌سادگی مشغول کار شد و درآمد کافی به‌دست آورد، کشور روسیه است. آنان تصمیم گرفتند ابتدا به جمهوری آذربایجان بروند و سپس از آن‌جا راهی روسیه شوند.

آن‌ها پس از طراحی دقیق نقشه خود توانستند از طریق غیرقانونی وارد خاک آذربایجان شوند. پس از ورود به این کشور بار دیگر شیوه‌های مختلفی را که امکان داشت بتوانند با به‌کار گرفتن آن‌ها وارد روسیه شوند، بررسی کردند و پس از رفتن به ناحیه مرزی آذربایجان - روسیه دریافتند در سراسر مرز این دو کشور سیم‌خاردار کار گذاشته شده و سیم‌های خاردار نیز مجهز به آژیر خطر است.

سه دوست با وجود مشکلات فراوان برای ورود به روسیه هنوز ناامید نشده بودند. این‌بار نقشه عجیبی طراحی کردند.

آن‌ها تصمیم گرفتند برای به پایان رساندن سفرشان در نزدیکی مرز، تونلی حفر کنند و از طریق آن وارد خاک روسیه شوند.

جوانان ایرانی پس از طرح نقشه خود، ابزار موردنیازشان را تهیه کردند و شب هنگام به منطقه مرزی رفتند و به دور از چشم نگهبانان شروع به حفاری تونل کردند و سرانجام پس از چند شب متوالی حفاری، توانستند به هدف خود برسند و پس از اتمام کار احداث تونل از زیرزمین و بدون آن‌که با سیم‌های خاردار مجهز به آژیر خطر برخورد کنند، وارد خاک روسیه شدند.

اما پس از ورود این سه جوان به روسیه، مرزبانان متوجه آن‌ها شدند و با انجام عملیات سریع آن‌ها را دستگیر کردند و به پاسگاه مرزی انتقال دادند....

روزنامه‌نگاری و داستان‌نویسی

ریشه کار روزنامه‌نگاری به ادبیات و داستان‌نویسی بازمی‌گردد، چرا که بسیاری از کار روزنامه‌نگاری به ادبیات و داستان‌نویسی روی آورده‌اند^۱ و کسانی هر دو کار را باهم آزموده‌اند. ارنست همینگوی، امیل زولا، اونوره دو بالزاک، ویلیام فاکتور، گابریل گارسیا مارکز، مارک تواین، استفان کرین، تام وولف، نورمن میلر، جرج اورول، آندره مالرو و ده‌ها روزنامه‌نگار و نویسندۀ دیگر از جمله این افراد هستند.

چارلز دیکنز^۲ روزنامه‌نگاری بود که نوعی همگونی با کار نویسندگی‌اش به وجود آورد. مایکل دیوب^۳ که مقاله‌ای درباره همگونی روزنامه‌نگاری و داستان‌نویسی چارلز دیکنز نوشته است، در مقاله خود با اشاره به خط کلی کار دیکنز می‌نویسد: «خوانندگان متون مطبوعاتی چارلز دیکنز با بسیاری از درون‌مایه‌های نویسندۀ که در رمان‌های او معمول است، آشنا می‌شوند. بدون شک دیکنز در رمان‌ها و مقاله‌های مطبوعاتی‌اش، همدردی خود را با قشر فقیر به ویژه کودکان نشان داده است.»

مایکل دیوب معتقد است علی‌رغم این همگونی، میان دو نوع کار ادبی رمان و مقاله‌های مطبوعاتی دیکنز تفاوت عمده‌ای وجود دارد و آن تفاوت حس طنزآمیز بودن است که عنصر اصلی و ضروری رمان‌های اوست.

قربان ادبیات و روزنامه‌نگاری تا آنجا پیش رفته است که از اواخر

۱. یک روزنامه‌نگار آزاد آفریقایی به نام Binyavanga Wainaina، اهل کنیا، در اوت ۲۰۰۲ جایزه ویژه Caine برای بهترین نوشته داستانی را به خود اختصاص داد. این داستان برای نخستین بار در سایت اینترنتی The world magazine منتشر شد. این داستان یافتن خانه نام دارد و یک داستان تخیلی ماهرانه و ظریف است.

2. Charles Dickens

3. Michael Dube

دهه نود میلادی درسی به نام "ادبیات و روزنامه‌نگاری"^۱ تدریس می‌شود. مقاله‌هایی نظیر "روزنامه‌نگاری ادبیات در حال شتاب است" از ماتیو آرنولد، و "ادبیات اخباری است که اخبار باقی می‌ماند" از ازا پاوند، و چند مقاله دیگر از جمله منابع این درس‌اند.^۲ این درس به ادبیات داستانی و غیرداستانی آمریکا در دو دوره از حوزه‌های روزنامه‌نگاری "نوین"، اوایل قرن بیستم و سال‌های دهه شصت میلادی و پس از آن می‌پردازد. در این درس در زمینه ارتباط میان نوشته ادبی و مطبوعات (روزنامه‌نگاری) بحث می‌شود. پرسش‌هایی که در این درس به آن‌ها پرداخته می‌شود، از این قرار است:

- کار روزنامه‌نگاری چه تأثیری بر نویسندگان ادبیات داستانی داشته است؟

- تأثیر روزنامه‌نگاری بر سبک‌های ادبی چون رئالیسم، ناتورالیسم، مدرنیسم، و پسا مدرنیسم چگونه بوده است؟

- تخیل روزنامه‌نگاری در ادبیات داستانی چگونه است؟

- چه چیزی افسانه و تخیل را از روزنامه‌نگاری متمایز می‌کند؟

بدین ترتیب اکنون تشابه مبنایی روزنامه‌نگاری با ادبیات داستانی را دانستیم و همچنین می‌دانیم که نقطه اشتراک این دو مقوله در تخیل و تصویر است.

تخیل و خیال در زمینه هنر و در مقام یک سبک و سیره ادبی با کوشش‌های مختلفی ارتباط می‌یابد و «برای تبیین و توضیح آثار هنری به فرآیندهای ذهنی توجه می‌کند که لازمه آفرینش هنری است»^۳ آنچه در تخیل هنری ممکن است پیش آید، این است که یک اثر هنری با دو یا چند

۱. (نام درس در پاییز ۱۹۹۷) 'Literature and Journalism'

۲. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به "E.Mail: 'despev@english.upenn. edu'"

۳. آر.ال. برت، تخیل، ترجمه مسعود جعفری (تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۹).

تخیل در روزنامه‌نگاری ۳۷

نوع برخورد رویه‌رو شود: «ممکن است یک مطلب خاص (هنری و ادبی) برای خوانندگان آن اثر لذت، شور و شوق متفاوتی ایجاد کند. گاه می‌بینیم که خواننده‌ای به شدت تحت تأثیر قطعه‌ای از متن قرار گرفته که خواننده‌ای دیگر با خونسردی و بی‌اعتنایی، آن را به سرعت از نظر گذرانده است».^۱

اما این تغییر نگاه در کار روزنامه‌نگاری کم‌تر اتفاق می‌افتد. تصویرسازی از صحنه یک قتل، شکلی یکسان از نظر وقوع رویداد دارد، و مخاطب رویداد یا اصولاً خواننده چنین مطالبی است، یا هرگز به صحنه حوادث نگاه نمی‌کند والا اگر همان خواننده حتی یک بار هم به صحنه حوادث نظر بیندازد، همان تصویری را از صحنه قتل می‌بیند که خواننده مستمر و همیشگی صحنه حوادث.

آنچه از تخیل در روزنامه‌نگاری مورد نظر است، مرز ظریف بین واقعیت و خیال است اما خیال‌پردازی نیست؛ یعنی هر آنچه روزنامه‌نگار دیده است یا ندیده و فقط وصف آن را شنیده است، باید طوری انعکاس یابد که همگان آن را باورپذیر بدانند. مرز بین تخیل و واقعیت، انعکاس عینی رویدادی است که از ذهن مایه می‌گیرد؛ کاری سهل و ممتنع که قریحه و استعداد خاص خود را می‌طلبد.

با این حال، اگر تخیل خلاق به مرز غیرواقع نزدیک شود، اگر مخاطب در وهله اول متوجه آن نشود، سرانجام نادرستی خود را عیان می‌سازد و اعتبار حرفه‌ای روزنامه‌نگار را دستخوش مناقشه و خدشه می‌کند.

هنگامی که گردآوری‌های خود را درباره تخیل در روزنامه‌نگاری و منابع مرور می‌کردم تا کتاب حاضر را تدوین کنم و به نگارش درآورم، نگاه جست‌وجوگر خود را از هیچ منبعی دریغ نمی‌کردم. مطالعه روزمره

۱. همان منبع.

نشریات کمک بزرگی بود تا اندیشه خود را برای هرچه باورپذیرتر کردن تخیل در روزنامه‌نگاری پربار کنم. در این میان به هر نوشته و منبعی سرک می‌کشیدم تا دست‌مایه اصلی را روشن‌تر و پررونق‌تر سازم و ادراک آن را برای خواننده کتاب راحت‌تر گردانم. مهم این بود که واقعیت‌ها را از خلال تخیل روزنامه‌نگاری نشان دهم تا برای خواننده این کتاب تفاوت خیال‌پردازی واهی را با واقعیتی که در تخیل روزنامه‌نگاری موردنظرم بوده و هست عیان کنم. در این میان، به ترجمه مطلبی از روزنامه ال پائیس^۱ در یک روزنامه ایرانی برخوردم. با تأکید قبلی بر این که تخیل، واقعیتی است که اتفاق افتاده یا ممکن است اتفاق بیفتد، و تخیل در روزنامه‌نگاری هرگز دروغ نیست، به بازخوانی این مطلب می‌پردازیم.

پایان کار دروغ‌گویان

جوزف الیس بسیار بر خود می‌بالید که توانسته است جایزه ادبی پولیتزر را در سال ۲۰۰۱ بریابد. این مورخ آمریکایی، یکی از محبوب‌ترین استادان کالج ماونت هولیوک (در ماساچوست) بود. کلاس درس او درباره تاریخ جنگ ویتنام همیشه مملو از دانشجو بود. الیس با تشریح حوادث جنگ به توصیف شرایط آن زمان می‌پرداخت و دانشجویان با شور و علاقه لحظه‌های جنگ را دنبال می‌کردند. او داستان مناقشه ویتنام را به جزئیاتی مزین می‌کرد که از تجربه شخصی خود استخراج کرده بود، یعنی زمانی که به عنوان افسر ارتش آمریکا به انجام مأموریت در منطقه جنگی می‌پرداخت و این خاطرات در واقع از او یک فرمان ملی ساخته بود. الیس در مقابل حضاری که چشم به لب‌های او می‌دوختند، توضیح می‌داد که چگونه پس از مشاهده فجایع جنگی

۱. "پایان کار دروغ‌گویان"، ال پائیس، ترجمه رضا علی‌اکبرپور، شهری، ۲۰ نیر ۱۳۸۱، (11 July 2002) ص ۲۰ (خلاصه شده است).

تخیل در روزنامه نگاری ۲۹

خونین، به یکی از مدافعان سرسخت حقوق بشر و صلح تبدیل شده است. او حتی به خاطر شرکت در تظاهرات صلح جویانه توسط پلیس دستگیر شده بود.

اما الیس هیچگاه پا به خاک ویتنام نگذاشته بود. او هیچگاه علیه جنگ بی حاصل مبارزه نکرده است. نشریه بوستون کلاب کشف کرده است که این مورخ مشهور، قطعات داستان جنگی خود را تجربه نکرده بلکه آن‌ها را ساخته و پرداخته است تا چهره درخشان خود را بیش از پیش برجسته تر کند. الیس اعتراف کرد که تاکنون دروغ می گفته و اعلام نمود که دانشگاه را ترک می کند تا موجب دردسر برای مقامات آنجا نگردد...

اگر یک روزنامه نگار به هنگام مصاحبه با یک شخصیت، جملات او را کلمه به کلمه منعکس نکند، با خطر اخراج روبه رو می شود. مدیران بوستون کلاب هم از این قاعده مستثنا نیستند و تاکنون شدت عمل خود را در مقابل سوء استفاده ها بارها نشان داده اند، درحالی که در دیگر کشورها، برخی از همین سوء استفاده ها که منجر به بالا رفتن فروش نشریه می شود، ممکن است حتی با تحسین و تمجید همراه باشد. الیس می خواست به قهرمانی اسطوره ای تبدیل شود و همین جبهه طلبی موجبات نابودی او را فراهم آورد.

... او چنان درباره جنگ ویتنام سخن می گفت که گویا از عوامل تأثیرگذار در آن بوده، درحالی که هیچگاه در چنین جنگی شرکت نکرده بود. تنها فعالیت نظامی الیس در طول زندگی اش، به حضوری کوتاه مدت در دانشکده افسری وست پوینت، آن هم به عنوان استاد تاریخ، محدود می شود. به تدریج معلوم شد که الیس نه تنها دانشجویان خود را فریب داده است، بلکه طی نوشته های متعدد و مصاحبه های خود، خوانندگان را نیز گمراه کرده است و این در حالی بود که رفته رفته بر شهرت او افزوده می شد. استاد الیس ۵۷ ساله بلافاصله افشاگری های بوستون کلاب را مورد تأیید قرار داد و بیانیه ای با این مضمون برای درج

۴۰ تخیل در روزنامه‌نگاری

در آن نشریه فرستاد: «حتی بهترین‌ها هم مرتکب اشتباه می‌شوند. من عمیقاً متأسفم که این دروغ‌ها را درباره‌ی حضور خود در ویتنام ساخته و منتشر کرده‌ام. به خاطر این دروغ‌ها و نیز به خاطر داستان‌های ساختگی که درباره‌ی زندگی خصوصی خودم در میان مردم پراکنده‌ام، از خانواده، دوستان، هم‌دانشگاهی‌ها و دانشجویانم عذرخواهی می‌کنم».

... روزی که مقاله‌ی بوستون کلاب علیه الیس به چاپ رسید، دانشگاه به دفاع از او پرداخت و یادآور شد: «معروفیت استاد جوزف الیس مدیون درستکاری، صداقت و حسن افتخار اوست.» اما وقتی الیس زبان به اعتراف گشود، دانشگاه استعفای او را پذیرفت و بر معروفیت او به عنوان «استاد و مورخ» تأکید دوباره گذارد، اما هرچه می‌گذشت، از اعتبار او کاسته می‌شد و دیگر خبری از تمجیدها و ستایش‌ها نبود...

برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر راستگو نبود و این بزرگ‌ترین خطر برای روزنامه‌نگاری است که به این حرفه روی می‌آورد. این سخن رولو، روزنامه‌نگار فرانسوی، را به یاد آوریم که هیچ چیز عینی نیست، اما از روزنامه‌نگار توقع می‌رود که صادق باشد.

نخستین متن تخیلی در مطبوعات ایران

نخستین مطلب تخیلی در مطبوعات ایران در سوم ربیع‌الثانی ۱۲۸۵ قمری در شماره‌ی ۲۱ روزنامه‌ی ملتی^۱ (روزنامه‌ی ملت سینه‌ی ایران) به چاپ رسید و به دلیل چاپ همین مطلب روزنامه توزیع نشد و شماره‌های چاپ‌شده خمیر شد و یک شماره‌ی ۲۱ دیگر انتشار یافت. این مطلب با عنوان «معراج

۱. روزنامه‌ی ملتی: روزنامه‌ی ملت سینه‌ی ایران، به کوشش و با مقدمه‌ی سید فرید قاسمی، مرکز گسترش آموزش رسانه‌ها [مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها]، تهران، بهار ۱۳۷۴، ص ۱۰۷-۱۰۴.

تخیل در روزنامه‌نگاری ۲۱

معکوس حکیم‌الممالک“ چاپ شده بود که به بخش‌هایی از آن اشاره می‌شود.

معراج معکوس حکیم‌الممالک

شب‌ی از شب‌های وسط قلب‌الاسد طهران که هوا در نهایت گرمی و حرارت بود و از شدت کک و پشه عروج بر پشت‌بام‌ها لازم؛ حکیم‌الممالک بالضروره به پشت‌بام خانه خود تحویل کرده در جامه خواب خویشتن بیارمید و در آن شب آسمانی بود بسیار صاف به حدی که در تمام اطراف افق لکه ابری پدیدار نبود. حکیم‌الممالک چشم‌ها را برهم نهاد شاید که خوابش بریاید و قریب آن بود که یقظه مبدل به نوم صحیح شود که ناگاه پشه بسیار درشتی ران حکیم را زد و ککی پشت چشم راست را رنجه ساخت و موشی گوش وی را بیازرد. حکیم سراسیمه از خواب برجست و گفت سبحان‌الله حشرات الارض مرا مرده انگاشته و دست تطاول بر من افراشته‌اند، بهتر این است قدری چشم را بر آسمان داشته به خلقت‌های عظیم عالم بالا توجه کنم شاید مسأله بر من حل شود و از کوه‌های بزرگ و دره‌های [دره‌های] عمیق و دریا‌های جاری و منجمد که در کره ما هست مجهولاتی معلوم سازم. اگرچه فرنگیان با دوربین‌های بزرگ که تلسکوپ می‌نامند هنوز مخلوقات کره ماه را درست ندیده و نفهمیده‌اند ولی من با چشم ضعیف خود شاید بتوانم چیزی مشاهده و معلوم نمایم (یکی از تلسکوپ‌های شهر بروکسل پایتخت مملکت بلژیک که در شمال فرانسه واقع است آنقدر بزرگ است که یک نفر ایستاده می‌تواند در دهان او فرو رفته بیرون بیاید). خلاصه حکیم درین تفکرات و خیالات ساعتی نگاه بر آسمان داشت و به‌طوری متوجه ثوابت و سیار بود که مژه چشم را برهم نمی‌زد دست‌های خود را به زیر سر گذاشته یک پا را بلند کرده تکیه بر زانو داده و کتان نازکی به روی پای‌ها کشیده چنان ازین عالم به عالم بالا رفته بود که گویا خلع بدن به صحت پیوسته بود. از آنجا که فطرت انسان هرچه و

هرکس باشد مقتضی غرور و کبر و نخوتست حکیم را در بین خیالات نجومی و آسمانی به کوجه دیگر انداخت و خیالات و تصورات او را برین داشت که چرا باید من با همین بدن از میان همین رختخواب و این بام به آسمان نروم و سیر عرش و کرسی نکنم... من هم می‌شود امشب با همین کتان نازکی که بر روی خود کشیده‌ام و ارخالق چیت زردی که پوشیده‌ام و به‌خصوص با همین شبکلاه چرک مندرس به کرة ماه شریف ببرم و بعد از رفتن و داخل شدن بدان کره احتمال دارد بر همه مخلوقات و ساکنین آن حکومت کنم و امر و نهی نمایم و از کرة ماه بعد از سیر و گشت و دادن انتظام تمام به امور مخلوق آن سامان یک‌یک ستاره‌های [ستاره‌های] نزدیک و دور را سیاحت کنم و با ملایک آسمان مربوط و محصور شوم و اژین کره زمین که همه خدمت بدن است و شکم و منبع اندوه است و غم فارغ آیم و می‌گفت هیچ بعید نیست که امشب مرا به آسمان ببرند چه من در خود عیبی نمی‌بینم که قابل عالم بالا نباشم به‌خصوص امروز در آینه نگاه می‌کردم مثل خودم جوانی در زیبایی و رعنائی و لیاقت گمان ندارم در هیچ کره از زمین و آسمان باشد. یادم آمد قدری امروز ریشم دراز و انبوه شده برد و موهای زرد و سفید داشت اگر این معنی سبب نرفتن من به آسمان نشود دیگر هیچ عیبی ندارم. حکیم برخاسته قیچی قلمدان را بیرون آورده چراغی گذاشت و به چابکی تمام ریش و سبیل را اصلاح مضبوطی کرد و به قسمی حریص عروج بر آسمان بود و عجله داشت که قیچی قدری از گوشت چانه را برده خون جاری شد. بعد از اصلاح حکیم برخاسته در رختخواب دراز کشیده چشم‌ها را بر آسمان دوخته منتظر آمدن ملائکه و آوردن تخت و عروج شد. کارکنان عالم بالا نخواستند حکیم را در این حالت منتظر بگذارند و مایوسش نمایند حکم بر عروج وی فرمودند و مأمور چندی برای این امر بر زمین فرستادند. حکیم نه خواب بود و نه بیدار نه مست بود نه هشیار و چشمش بر ماه بود که به یک بار دید جمعیتی از آسمان نزول می‌کنند. به‌طوری آمدند که سایه نازلین روشنی ماه را تیره و چشم

تخیل در روزنامه‌نگاری ۴۳

حکیم را خیره ساخت اول حکیم خیال کرد که ابريست تازه متکون شده یا غباريست غلیظ که اغلب اوقات از کوره‌پزخانه‌های بیرون دروازه حضرت عبدالعظیم متصاعد می‌شود و از آن سمت میل به طرف بام حکیم کرده است. حکیم در بین این دو تردید و خیال حالتی درمیان خواب و بیداری او را دست داد و چون بیهوشان چشم‌ها را برهم نهاد و فی‌الغور مأمورین سماوی بر بام حکیم فرود آمده رختخواب او را احاطه کردند اما چون تازه رسیده بودند اندکی بیاسودند. عدد مأمورین و هیأت آن‌ها و اشیایی را که حاصل بودند از این قرار است.

اول فرغائیل که از اجله مخلوقات کره مشتریست و در آن به منصب نقیب‌الاشرفی سرافراز است دو شاخ بلند داشت که نوک آن‌ها نازلأ به کف پاها ملصق می‌شد و دو بال بلند که هریک صدذراع بود. دوم جرجائیل که از نجبای کره مریخ است و کار او اینست که سالی یک‌دفعه از کره مریخ به زمین آمده بر قله کوه دماوند نزول می‌کند و نمی‌گذارد برف‌های آن قله آب شود و آنچه هم آب شده است منجمد کرده آسمان می‌رود. سیم زرزائیل است که گاهی در کره زحل است گاهی عطارد و شغل او این است که ماهیان بزرگ بحر محیط را تربیت می‌کند و طرفان دریاها را فرو می‌نشاند هیشش به کشتی بادی شبیه بود و یک چشم در پیشانی داشت چهارم خنوش‌ست که در کره هرشل اقامت دارد و او دو گوش درازی داشت که هریک دو هزار ذراع بود و از میان گوشش متصل نغمات موسیقیه مسموع می‌گشت این ستاره سیاره را تازه فرنگیان پیدا کرده‌اند...

خلاصه از طایفه جن و شیاطین دو نفر که ترکیب‌های عجیب و هیأت‌های غریب داشتند تختی آورده بودند از چوب پنبه روپوشی داشت از پوست شکنبه پرده‌هایش از پشم مرغز و فرشش از پوست بز بعد از ساعتی که آرمدند و هیأت حکیم را درست در جامه خواب ملاحظه کردند همه گفتند که حال به مأموریت خود باید عمل کنیم و آنچه حکم شده است به انجام رسانیم جرجائیل برخاسته بالای سر

حکیم آمد سایرین هم در زیر پا و راست و چپ او محیط شدند حکیم را با رختخواب برداشته بر روی تخت گذاشته و بر آسمان بلند شدند محاذی درخت چنار تخت حکیم بر شاخ و برگ درخت خورده بیدار شد و در غایت وحشت و بیم برخاسته و نشست و کسان خویش را فریاد کرد زرزائیل دستی بر دهانش گذاشت و گفت ای بنده خدایتعالی چرا فریاد می کنی و مضطرب هستی؟ آنچه از اول شب در خیال داشتی شکر کن که میسر شد و ماها که مأمورین آسمان و عفاریت عالم بالا هستیم مأمور شده ایم که ترا به کره ماه ببریم. نمی بینی این تخت را مگر مشاهده نمی کنی پشت بام خود را که مسافت بعدی در زیر مانده است و اینک مشغول عروج هستیم. حکیم از اضطرابی که داشت به طوری نگاه به زیر کرد که شبکلامش بروی بام خانه افتاد و به همان تفصیلی که گذشت مأمورین یک یک خود را به حکیم معرفی کردند. قدری که بر هوا بلند شدند حکیم را درین وقت از تنفس هوای لطیف دل طپش شدیدی عارض شد و از دماغ و گوشش خون جاری گشت و قی بر وی عارض گشت و کم ماند نفسش منقطع شود فریاد برآورد که الهی استغفرالله و اتوب الیه ای خدای بخشنده مهربان غلط کردم توبه نمودم. من کجا، عروج آسمان کجا. مرا ببخشای و حکم بفرما دوباره مرا به بام خانه خود رجعت دهند. حکیم درین مناجات بود که عفریتی نازل شد به حاملین تخت نجوی کرد فی الفور تخت حکیم را به سرعت برق پایین آورده وسط چهارسوق شهر تبریز به زیر گذاشتند و به حکیم گفتند چون عروج بالا بر مزاج شما سازگار نگشت حکم خداوندی چنان شد که شما را به طبقات قعر زمین برده سیاحت دهیم. حکیم خواست اظهار کراهتی کند تأدیش کردند و فرمائیل بالی بر زمین زد زمین شکافته شد و همگی با حکیم الممالک به قعر زمین فرو رفتند و حکیم از صدای شکافته شدن زمین و مهابت آن از هوش رفت...

... خلاصه حکیم وقتی به هوش آمد خود را در جای غربی دید همه جا تاریک و بیمناک و آوازهای مهیب از جریان آب ها و سنگ ها و

تخیل در روزنامه‌نگاری ۴۵

تصادف و بر یکدیگر خوردن ایشان شنیده می‌شد و مأمورین سماری دور حکیم را گرفته و او را به صحبت مشغول داشته و نمی‌گذاشتند ترس و واهمه بر وی غالب آید و می‌گفتند گاهی که برحسب ضرورت از اوج آسمان به قعر زمین فرود می‌آیم عجائب زیادی می‌بینیم چنانکه تو نیز خواهی دید و همین‌طور بر زمین فرو می‌رفتند بعد از طی هزار فرسنگ به جایی رسیدند که فضای وسیعی داشت...

... خلاصه هزار فرسنگ دیگر به زمین فرو رفته حکیم از مأمورین خواهش نمود که قدری آسوده شوند و چند ساعتی در محلی آرام گیرند...

... حکیم در روی سنگی دراز کشید دستی به زیر سر گذاشت. در دریا و جزایر و امواج مهیب و صداهای غریب و عجیب تحیر و تفکر داشت خاطرش آمد که کلاهش در معراج بالا به پشت بام خانه افتاده. چون سر برهنه بود کلامی لازم داشت قدری از ریشه نباتات و علف‌های خشک و تر کنده به هم پیچیده کلامی برای خود مثل عمامه درست کرده بر سر گذاشت و در روی همان سنگ خوابش بُرد.^۱

تخیل در مقاله و گزارش مطبوعاتی

یک نوع از مقاله‌های مطبوعاتی^۲ با عنوان "مقاله‌های وصفی، تخیلی و داستانی"^۳ براساس تخیل موضوع خبری را پرورش می‌دهد. ویژگی این نوع مقاله‌ها تخیل و تصویرسازی است که با استعداد و قریحه نویسنده‌گی نویسنده به صورت طرح یا داستان‌گونه درمی‌آید. در این مقاله‌ها نیز تخیل

۱. در انتهای این مطلب تخیلی عبارت "بقیه در روزنامه آینده" نوشته شده است که هیچ‌گاه ادامه آن به چاپ نرسید.

۲. حسین قندی، مقاله‌نویسی در مطبوعات (تهران: انتشارات دانشگاه علامه طباطبائی، چاپ دوم ۱۳۸۰)، ص ۱۱۰.

۴۶ تخیل در روزنامه‌نگاری

غیرواقعی نیست. تخیلی مجاز است که خواننده بتواند با آن ارتباط برقرار کند، حس کند و حتی ببیند. تخیل مجاز دور از ذهن نیست و در باور خواننده می‌گنجد.^۱

در گزارش‌های مطبوعاتی این تخیل به نحو دیگری خود را می‌نمایاند. اگر در مقاله در هر حال باید نظری داد در گزارش بی‌دغدغه دادنِ نظر، تصور و تخیل، صحنه‌ها را می‌پروراند، به آن‌ها جان می‌دهد و تصاویر روشن و واقعی را از قلم تراوش می‌دهد. نمونه‌های بسیاری از این تخیل و تصویرسازی در گزارش‌های مطبوعاتی یافت می‌شود. به بخشی از این گزارش توجه کنید:

اول شب بود که بسترها را به روی بام گسترده تا نسیم خنک شبانگامی
هرم آفتاب را از تن آن‌ها بشوید. شهر اندک‌اندک از همه‌تپه‌ی می‌شد و
کم‌کم دل به سکوت می‌سپرد.

بام‌های کوتاه کاهگلی، انتظار مردم خسته گریخته از گرمای روز را
می‌کشیدند و بسترها، این بردگان فرمانبردار فرمانروای بزرگ آرامش،
آغوش گشوده بودند تا خستگی‌ها را بشویند. شهر در دهان شب
قطره‌قطره آب می‌شد و رویای یک‌شب پرستاره گرم، بر فراز بام‌ها با
گام‌های آهسته و سبک گذر می‌کرد. زودتر از همه بالا آمد، در بستر
کوچکش دراز شد. دست‌هایش را زیر سر گذاشت و چشم به آسمان
پرستاره دوخت.

یک بچه ساکت عبوس بود با اندیشه‌هایی که مثل فواره‌های روشن
از ذهنش به آسمان می‌جست، به طاق آسمان می‌خورد و به ستاره‌ها
می‌پیوست. با نگاهش دنبال ستاره قطبی می‌گشت، ستاره‌ای که
عصاکش کاروان‌ها در بیابان‌هاست. او این ستاره را می‌خواست. مثل این
بود که کاروان‌سالار کاروانی بزرگ است و نیازمند آن‌که راه کاروانش را به

۱. برای جلوگیری از اطالة کلام رجوع کنید به منبع بالا که نمونه‌هایی نیز در آن آورده شده است.

تخیل در روزنامه نگاری ۲۷

باری ستاره عصاکش بیابد و رخنه‌ای به سوی روشنایی باز کند و از ظلمات آن شب تاریک جان بدر برد.

خیلی کوچک بود، شاید ده سالش هنوز تمام نشده بود. از بازی طفلان خبر داشت اما همیشه بر فراز همه بازی‌هایش سایه‌ای بزرگ را می‌دید. سایه‌ای که با او سخن نمی‌گفت فقط گاهی چهره می‌نمود و آنگاه بی‌درنگ رخ پنهان می‌کرد. در آن شب شامش هنوز پر از بوی زعفران و گلاب بود و در دهانش شیرینی گرم و گلوسوز شله‌زردی را که ناگهان در آن انگشت زده بود، احساس می‌کرد و پشت دستش از داغ کفگیر داغی که در ازای آن جسارت دور از انتظار خورده بود می‌سوخت و در گوشش این کلمات پیچیده بود که: "هرجا آشه حسنی فراشه" چند بار برای خودش به آهستگی تکرار کرد که: هرجا آشه حسنی فراشه... هرجا... آشه... حسنی... فراشه.

بعد نقطه‌ای دور را در دل تاریکی‌ها جست و بدان خیره شد. لحظاتی چند بدان حال باقی ماند. فکر کرد و فکر کرد و آنگاه به ناگهان از جا جست، با جثه کوچکش در بستر نشست و گفت: نه این از جنس آن‌ها نیست. این مثل همه کلماتی که تابه‌حال شنیده‌ام نیست. یک فرقی با حرف معمولی دارد. یک چیزی در این هست که در حرف معمولی نیست. اما چی؟ چی هست که من آن را احساس می‌کنم ولی نمی‌توانم بفهمم؟ بعد همچنان که نشسته بود با انگشت‌های کوچکش سرگرم شمردن شد چیزهایی به یادش آمد و آن‌ها را شمرد این شمارش کوچکی بود آن‌قدر کوچک که فقط انگشت‌های یک دستش را جمع کرد با این همه باز هم فکر کرد و باز هم شمرد. همان‌روز صبح وقتی دور و بر مادرش می‌چرخید و هر دم بی‌تابانه از او که سرگرم تهیه مقدمات شله‌زرد نذری هرساله بود می‌پرسید: مادر پس کی شله‌زرد حاضر می‌شود؟

مادرش که از آن همه پرسش یکسان به ستوه آمده بود، بار آخر سرش داد زده و گفته بود: صبر کن پسر، گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم.

و او شمرد این یکی، یعنی چه؟ "گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم". چرا مادرم به جای جواب به من گفت: «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم» بعد دوباره فکر کرد. یادش افتاد موقعی که می خواستند شله زرد را هم بزنند و زن های همسایه جمع شده بودند او ایراد گرفته و گفته بود: مادر چرا مغز پسته و بادام شله زرد ما این قدر کم است؟ منزل آقای حاج شیخ هادی وقتی شله زرد می پزند یک سینی پر مغز بادام و مغز پسته در آن می ریزند. و مادرش گفته بود: ننه جان ما را چه به منزل آقای حاج شیخ هادی؟ آن ها دارند و ما نداریم. دارندگی است و برازندگی. باز هم شمرد: دو «دارندگی است و برازندگی».

راستی این ها هیچ شباهتی به حرف های معمولی ندارد. باز یادش افتاد که مادرش از راه دلسوزی به یکی از زن های همسایه گفته بود: درخشنده خانم خدا مرگم بدهد شما از صبح تا حالا اینجا هستید. اگر میرزا ابراهیم خان برگردد و شما خانه نباشید خیلی بد می شود، ممکن است الم شنگه ای بپا شود.

و زن با خنده بلندی جواب داده بود: خاطرت جمع باشد خواهر، سرش را به طاق کوبیدم فرستادمش پی نخودسیاه... و او باز شمرد: این سه تا و این هم چهار تا "فرستادمش پی نخودسیاه" و "سرش را به طاق کوبیدم".

و سرانجام موقعی که بی طاقت شد انگشتش را توی شله زرد برد و کفگیر داغ را خورد این جمله را شنید که مادرش گفت: «هرجا آشه حسنی فراشه».

حالا با ذوق کودکانه ای پنج انگشتش را به هم فشرد و گفت: پیدا کردم پنج تا پیدا کردم فردا صبح یادم باشد بنویسم «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم - دارندگی است و برازندگی - فرستادمش پی نخود سیاه - سرش را به طاق کوبیدم - هرجا آشه حسنی فراشه».

بعد نسیم خنکی وزیدن گرفت. ستاره کاروانی روشن تر و پرفروغ تر شد و او احساس کرد که دستی محکم و پرنور از ستاره بیرون آمد، دست

تخیل در روزنامه‌نگاری ۴۹

کوچک او را در دست گرفت و صدایی در میان زمین و آسمان پیچید که می‌گفت: «فرزند، تو باید کاروان‌سالار کاروانی بزرگ باشی. کاروانی از کلمه‌ها و لغت‌ها، این ساخته‌های ذهن آدمی و این بیان‌کنندگان مفاهیم اندیشه‌های بزرگ بشری. تو باید عصاکش این کاروان بزرگ باشی تو باید در این راه قدم برداری.»

و او شادمانه جست و گفت: «می‌کنم، من به دنبال چیزهای تازه می‌روم، به دنبال حرف‌هایی که مردم بی‌دریغ خرج می‌کنند و بهای آن را نمی‌شناسند.»

یک لنگه در پشت‌بام باز شد، مادرش بالا آمد با کاسه آبی همدانی پر از یخ و همین که او را در بسترش نشسته دید، فریاد زد: اکبر هنوز نخوابیدی مگر تو پیر بی‌خوابی بچه؟ و او شادمانه انگشت کوچک دست چپش را جمع کرد و گفت: شد شش‌تا، "پیر بی‌خواب"^۱.

چنین تصویرسازی و تخیلی که نویسنده به درک دوران کودکی دهخدا برسد و با استنباط از چند جمله به نقل از استاد دکتر محمد معین، بخشی از زندگی و پندارها و تصورات دهخدا را مجسم و زنده کند، ناشی از همان تخیل مجاز و قابل درکی است که در کار روزنامه‌نگاری خود را عیان می‌کند.

آثاری در حیطه مطبوعات چه در گذشته و چه در دوران کنونی مشاهده شده که صرفاً بر پایه ذهن نویسنده و تخیلی بوده و هست، اما

۱. دکتر صدرالدین الهی، دهخدا، جاودانه مرد، (گزارش از شخص)، انتشارات دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی ۱۳۵۱ - ۱۳۵۰. در بخشی از این نوشته آمده است: «دهخدا خود نقل می‌کرد در کودکی شبی بالای بام خرابیده بود و درباره یکی از مثل‌های متداول زبان فارسی می‌اندیشید از اسم مثل آگاه نبود همین قدر درک می‌کرد که آن جمله از نوع کلمات و جملات معمول نیست. قلم برداشت و چند تا از آن نوع را یادداشت کرد. این نخستین قدمی بود که در راه تدوین امثال (و حکم) و لغت فارسی برداشت (مقدمه لغت‌نامه، ص ۳۸۰، به قلم استاد دکتر محمد معین)».

مخاطب مطبوعاتی با آن رابطهٔ موردنظر یعنی درک و حس واحد را با نویسنده پیدا نمی‌کند. نمونه‌ای از این گزارش‌ها گزارشی است با عنوان “دیدار دماوندکوه”^۱ که نمی‌توان آن را تخیل مطبوعاتی خواند. به بخشی کوتاه از گزارش “دیدار دماوندکوه” توجه کنید:

نمی‌دانم زمین وقتی خواسته بوسه بر پای آسمان زند قد برافراشته و دماوند پیدا شده یا فرشتگانی که با زمینیان سرو کار دارند برای این که در زمین مسکنی داشته باشند و از کار آسمان‌ها هم بی‌خبر نمانند این قصر آسمانی را برای خود بنا نهاده‌اند. دماوندکوه سرزمین آسمانی‌هاست در آنجا صاحبخانه فرشتگان و پریانند، سرما و برف مقیم همیشگی هستند و طوفان پیوسته مهمان است...

گزارش دیگری نیز برای نمونه خواهد آمد که از یک نظر همخوان و مصداق قدرت تخیل مجازی است که روزنامه‌نگار باید داشته باشد. این گزارش را با عنوان “حصیر می‌دهند و آرد می‌گیرند، جذام می‌گیرند و به کوه می‌زنند”^۲ روزنامه‌نگاری نوشته که خود محل را ندیده و بر اساس شنیده‌ها و با استفاده از تخیل، آن را نوشته است. این گزارشی است از بشاگرد که بخشی از آن را می‌خوانید:

۱. “دیدار دماوند کوه” دکتر محمد صناعی؛ جزوهٔ اصول گزارش مطبوعاتی، دکتر محمد مهدی فوقانی، تهران، زمستان ۱۳۶۴؛ توضیح آن که گردآورندهٔ جزوه دربارهٔ این گزارش می‌گوید: گزارشگر از لفاظی‌های ادیبانه (و نه روزنامه‌نگارانه) استفاده کرده و از توصیف‌های دور از ذهن، مدد جسته است و از گزارش چنین بر نمی‌آید که گزارشگر خود با سوز و صحنهٔ گزارش برخورد و در آنجا حضور داشته است. بنابراین حرکت در مرز تخیل و واقعیت (تخیل در حد مجاز) برای گزارش‌نویسی به تدریج در گزارش‌ها بیش‌تر شده است. این یکی از اولین گزارش‌ها در مطبوعات فارسی است.

۲. همان منبع (این گزارش در سال ۱۳۶۰ خورشیدی در روزنامهٔ کیهان به چاپ رسید).

تخیل در روزنامه‌نگاری ۵۱

هلی‌کوپترمان که نشست، شتریان‌ها تازه از راه رسیده بودند و داشتند جوال‌های نیم‌پر و نیمه‌خالی آرد را زمین می‌گذاشتند. دو ماه پیش رفته بودند و حالا برگشته بودند، حصیر برده بودند و آرد گرفته بودند. نه خیال کنید جای دوری رفته بودند، فقط تا میناب، و با این حال رفت و برگشت‌شان دو ماه طول کشیده بود و نیمی از آردها را هم در این یک ماهی که با شتر توی دشت و بیابان می‌کوبیدند، خورده بودند. اما بقیه آردها، مدت زیادی دوام می‌آورد، چرا که نان غذای گاه‌به‌گاه آن‌هاست و بیشتر اوقات روزها را فقط با چند دانه خرما که از نخل‌های آب‌آ و اجدادیشان کنده‌اند به شب می‌رسانند.

از بالای بلندی که نگاه می‌کنی کپرها، انگار گنبد‌های موربانه‌ای هستند که بر جای جای دشت و تپه‌ها روییده‌اند. کپرهایی که یک تندباد به راحتی می‌تواند از جا بکندشان و مار و عقرب از هر جایش که بخواهند به درونش می‌خزند. با ساکنانی که هنوز از مالاریا می‌میرند و جذام بیماری عادی‌شان شده است و معلوم نیست چقدر جذامی تا حالا از آن‌ها جدا شده‌اند و به "آشیانه مرگ" در کوه‌های اطراف خزیده‌اند، اهالی همه‌جور می‌گفتند از ۱۰۰ نفر تا ۱۰۰۰ نفر بیش‌تر یا کم‌تر...

نویسنده این گزارش با بهره‌گیری از عنصر تخیل، شنیده‌ها را به دیده‌ها تبدیل کرده و به نحوی آن را بازگو کرده است که اگر گفته نمی‌شد نویسنده گزارش را بر اساس شنیده‌هایش نوشته، مخاطب این گزارش هرگز تصور آن را نمی‌کرد. آنچه در نمونه‌های ذکر شده از اهمیت برخوردار است احساس مشترکی است که خوانندگان این گزارش‌ها به آن دست می‌یابند و آن چیزی نیست جز واقعیت، حقیقتی که در افسانه‌ها علی‌رغم جذابیت، باورپذیری آن‌را دشوار می‌کند. شباهت بسیار زیاد تخیل روزنامه‌نگاری با ادبیات داستانی، این دورا در عصر حاضر بسیار به

یکدیگر نزدیک ساخته است، زیرا داستان به جزئیات زندگی می‌پردازد ولی افسانه صرفاً تصویری است که با پندار و خیال هماهنگ شده است. تخیل روزنامه‌نگاری واقعیت‌ها را بر ندیده‌ها و ناشنیده‌ها درمی‌گشاید و آن‌ها را آشکار می‌سازد.

فریدون صدیقی^۱ دربارهٔ تخیل در روزنامه‌نگاری می‌گوید:

تخیل در روزنامه‌نویسی – به ویژه در گزارش‌نویسی – تابعی بی‌چون و چرا از هستهٔ اصلی واقعیت و حجم، ظرفیت و ثقل واقعیت است. یعنی در تخیل‌سازی و تخیل‌پردازی در قبال یک رویداد و یک پدیده آنچه که اصل است، واقعیت است. واقعیت به مثابه ذات و نه معنی. واقعیت به مثابه جوهر و ماهیت است، نه صورت و شکل. مثال ساده برای این توضیح، یعنی کارکرد تخیل در واقعیت، مثالی است که همیشه در کلاس برای دانشجویان روزنامه‌نگاری بیان می‌کنم. اصل مثال را نمی‌دانم کجا خوانده‌ام و یا شنیده‌ام. به هر حال مثال این است: در یک شب ظلمانی با اتومبیل در جادهٔ پریچ و خم چالوس – مثلاً در گردنه‌های هزارچم – در حرکت هستید. پیچ‌های تند و گردنه‌های هولناک را تنها با کمک چراغ‌های اتومبیل طی می‌کنید و شرط عقل این است که در رانندگی احتیاط کنید. بناگاه در سر پیچی تند و تیز خود را در برابر سه بشکهٔ پر از قیر در وسط جاده می‌بینید. فرض بر این است که تصادم شما با بشکه‌های قیر تقریباً اجتناب‌ناپذیر است. البته، شدت تصادف موردنظر نیست، مراد خود تصادف است. آنچه پیش رو دارید، یعنی سه بشکهٔ سیاه پر از قیر در وسط جادهٔ کم‌عرض، یک واقعیت است. تخیل در روزنامه‌نگاری در این جا این‌گونه وارد عمل می‌شود، بدون آن‌که در واقعیت بشکه‌های پر از قیر دخل و تصرف کنم، بشکه‌ها

۱. روزنامه‌نگار و مدرس روزنامه‌نگاری.

تخیل در روزنامه‌نگاری ۵۳

راه، سمتی از بشکه‌ها را که روبه اتومبیل شما قرار دارد با رنگ سفید، رنگ می‌کنیم. رنگ سفید، دامنه دید را در آن شب تاریک و ظلمانی وسیع‌تر می‌کند و احتمال تصادم اتومبیل را با بشکه‌ها بسیار کاهش می‌دهد.

نتیجه

الف. تخیل در روزنامه‌نویسی – به ویژه گزارش‌نویسی – که کارکرد عمده تخیل در روزنامه‌نگاری هم در همین بخش است، در حد رنگ کردن بشکه‌های قیر است. بشکه‌ها همان بشکه‌ها هستند، ایستاده در وسط جاده و لبالب قیر، ما به بشکه‌ها رنگ زده‌ایم تا احتمال تصادم را به حداقل برسانیم.

ب. کارکرد تخیل در مثال یادشده، کارکردی شکلی و نه محتوایی است؛ کارکردی ناچیز و کم‌مقدار در واقعیتی به نام وجود بشکه‌های پراز قیر است؛ یعنی تخیل در گزارش‌نویسی یک درصد یا حداکثر ۵ درصد از مجموعه واقعیتی را می‌سازد که ما آن را گزارش می‌کنیم. نمی‌توان ظرف تخیل را ۹۵ درصد و واقعیت را ۵ درصد گرفت. واقعیت در روزنامه‌نویسی، ثقل و هسته اصلی است، و آنچه برای تخیل می‌ماند پیرایه‌ای است در خدمت واقعیت.

ج. تخیل در خدمت واقعیت است، نه واقعیت در خدمت تخیل. تخیل حکم موسیقی فیلم را دارد که نباید وجودش را احساس کرد و اگر می‌شنویم، عنصری بیرون از واقعیت داستان فیلم نیست. تخیل مثل گریم در خدمت شخصیت در یک اثر نمایشی – صحنه یا فیلم – است و می‌باید به گونه‌ای شخصیت را گریم کرد که گریم او دیده نشود.

د. آستانه تخیل‌نویسی در روزنامه‌نویسی محدود است، مثلاً نمی‌توانیم در تخیل عده‌ای را بکشیم یا مجروح کنیم، اما برحسب نشانه‌های موجود پیرامون اجساد و مجروحان می‌توانیم بگوییم آن‌ها برای تفریح و سرمستی به شمال می‌رفتند که در جاده چالوس به پایین زندگی رسیدند.

۵. تخیل در روزنامه‌نگاری، یک یا حداکثر دو قطعه گمشده از یک پازل کامل و بیست قطعه‌ای است، و نه همه قطعات گمشده پازل و وجود یک قطعه پازل از واقعیت.

تخیل از نگاه روزنامه‌نگاران خارجی

زبان روزنامه‌نگاری در سراسر جهان یک زبان است، به این مفهوم که خبرها، مصاحبه‌ها، مقاله‌ها و گزارش‌هایی که در نشریات اروپایی، آمریکایی، آفریقایی و آسیایی و اقیانوسیه به چاپ می‌رسد جملگی از یک قاعده پیروی می‌کنند و تفاوت‌های آن‌ها به سبک نوشته و هلاقی مخاطبان بستگی دارد. قواعدی که در ایران برای خبرنگاری استفاده می‌شود همان قواعدی است که یک خبرنگار در آفریقا یا اروپا یا آمریکا از آن‌ها استفاده می‌کند. لید (Lead) در همه‌جای دنیا یک تعریف دارد، و در گزارش‌نویسی نیز عنصر تخیل همان‌گونه در مطبوعات و رسانه‌های کشور ما به کار گرفته می‌شود که در سایر رسانه‌های جهان. در این بخش، قسمت‌هایی از یک گزارش درباره‌ی واقعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ (۲۰ شهریور) - بزرگ‌ترین حادثه تروریستی جهان - که در مجله نیوزویک^۱ (NewsWeek) به چاپ رسیده است، نقل می‌شود تا صحت این نکته و مصداق تخیل در مطبوعات غرب نیز بازگو شود.

خوش‌شانس‌ترین‌ها

هنگامی که هواپیماهای ربوده‌شده در یازدهم سپتامبر با برج‌های تجارت جهانی برخورد کردند بیش از ۱۱۰۰ نفر در میان آوار و آتش طبقات فوقانی این برج‌ها به دام افتادند و از این بین کم‌تر از ۲۰ نفر توانستند جان سالم بدر برند. این داستان آن نجات‌یافتگان است.

۱. گزارش "خوش‌شانس‌ترین‌ها"، نیوزویک، ۹ سپتامبر ۲۰۰۲، ترجمه رضا سادات، به نقل از همشهری، ۱۳ شهریور ۱۳۸۱.

تخیل در روزنامه‌نگاری ۵۵

بالا یا پایین؟ "کی ری هر" در سالن اصلی شلوغ و پُرازدحام طبقه ۷۸ برج شماره دو مقابل آسانسور ایستاده بود و به این فکر می‌کرد که شاید بهتر است به دفتر کار خود که ۲۲ طبقه بالاتر بود برود و دفترچه یادداشت دیجیتالی خود را بردارد. ساعت ۹ صبح یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ بود و کی‌ری‌هر، وکیل شرکت خدمات بیمه‌ای Aonriak درحین عملیات تخلیه حاضران در برج، منتظر خروج از برج شماره دو بود.

۱۵ دقیقه قبل یک فروند بوئینگ ۷۶۷، ۵۰ متر آن‌سوتر از برج شماره دو به طبقه ۱۰۳ برج شمالی برخورد کرده بود و شعله آتشی از این برخورد به وجود آمده بود که یکی از همکاران ری‌هر در توصیف آن گفت: «مثل این است که سر خود را درون یک کوره کرده باشی». ری‌هر و بیست نفر از همکارانش راه پله‌ها را در پیش گرفته بودند که از بلندگوها شنیدند برج جنوبی در ایمنی کامل قرار دارد و کارکنان شاغل در برج می‌توانند به دفاتر خود بازگردند.

آن‌ها در طبقه ۷۸، مقابل یکی از دو سالن اصلی تعویض آسانسورهای سریع‌السیر بودند که یکی به خیابان و دیگری به محوطه پارک مخصوص کارکنان طبقات بالایی برج اختصاص داشت. درست در همین لحظات بوئینگ ۷۶۷ دوم درحال عبور از فراز اسکله نیویورک بود و مسیری را پیش رو داشت که به نقطه‌ای از برج در محدوده ۳۰ متری جایی که ری‌هر ایستاده بود ختم می‌شد. برای هر کسی که می‌توانست این فاجعه را نظاره‌گر باشد تصمیم درست کاملاً مشهود بود: شتافتن به سوی پایین و خروجی ساختمان اما ری‌هر ۴۱ ساله پس از آن‌که نظاره‌گر شتاب دوستانش بود که با عجله داخل خودروها قرار می‌گرفتند و راه خیابان را در پیش می‌گرفتند دکمه آسانسور را فشار داد تا به سوی دفتر کارش برود. بالا و پایین، مرگ یا زندگی. دو شعله بزرگ آتش در آسمان که حاصل عملیات تروریست‌های یازده سپتامبر بود،

همه چیز را از پیش روی آنان برچید. کاغذ و پلاستیک، سیمان و فولاد، گوشت و خون. حداقل ۱۱۰۰ نفر در طبقاتی که هواپیماها با برج‌ها برخورد کرده بودند یا طبقات بالاتر گرفتار شده بودند: طبقات ۷۸ و بالاتر برج جنوبی و طبقات ۹۴ و بالاتر برج شمالی؛ برخی‌ها به سوی مرگ شیرجه رفتند و خورد را به بیرون پرت کردند و دیگرانی بودند که تلاش کردند به امید نجات یافتن توسط هلی‌کوپتر به بام برسند (که ورودی‌هایش قفل بود) یا منتظر کارکنان امدادی ماندند، که البته هیچ‌گاه از راه نرسیدند و نتوانستند خود را به طبقات بالایی برج برسانند.

...در آن هنگامه آتش و دود، کم‌تر از ۲۰ نفر راه خود را از بین پله‌های پر از دود و آتش در برج جنوبی به سوی پایین و نقطه‌ای امن ادامه دادند که از این بین ۱۷ نفر هنوز در قید حیات هستند.

آنچه بسیاری از این افراد به یاد می‌آورند تاریکی‌ای است که پس از آن لحظات پُر دلهره بر همه جا حاکم شده بود و چقدر همه چیز ساکن و بی‌تحرك به نظر می‌رسید... "وین" ۴۵ ساله به همراه همکارش در شرکت Aonrisk در آنجا حضور داشت و در گروهی مجزا "لینگ یانگ" ۴۹ ساله و "ماری خوزه" ۵۳ ساله دو دوست و همکاری که با یکدیگر در اداره عمومی دارایی ایالت نیویورک مشغول به کار بودند در گوشه‌ای به انتظار ایستاده بودند.

موج انفجار حاصل از برخورد هواپیما در کانال آسانسورها تکان‌هایی را به وجود آورد که تمامی لابی مرکزی، جایی که مردم به انتظار ایستاده بودند را دربرگرفت و همه آن‌ها روی زمین افتادند. یانگ به خاطر می‌آورد که از یک سوی راهرو به سوی دیگر پرتاب شده است: وقتی از جا برخاستم ناچاراً می‌بایست چیزهایی که روی من افتاده بودند را کنار بزنم. نمی‌توانستم ببینم چرا که عینکم از خون پوشیده شده بود. عینک را از چشمانم برداشتم، با دقت تمیزش کردم و نگاهی به

تخیل در روزنامه‌نگاری ۵۷

اطرافم انداختم و دیدم همه روی زمین افتاده‌اند. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد.

با ضربه اولیه ناشی از برخورد هواپیما با برج، وین نیز خود را بین آسمان و زمین یافت و آنچنان خود را معلق یافت که نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. هنگامی که به زمین خورد تقریباً با ساعد روی زمین فرود آمد و استخوان دستش آنچنان خرد شد که دیگر قابل مرمت نبود. سپس بعد از آن که برج موج اول را پشت سر گذاشت و دوباره در حالت عمودی قرار گرفت روی کف طبقه و به روی انبرهی از نخاله ساختمانی در غلتید و در کنار حفره‌ای که در محفظه آسانسور به وجود آمده بود، شعله‌ای را دید که از پایین زیانه می‌کشید: از جای برخاستم و با عبور از روی اجساد به طرف دوستانم گام برداشتم، همه آن‌ها تمام کرده بودند...

او به‌خاطر آورد که در وسط سالن اصلی یک میز اطلاعات وجود داشت. او برای یافتن آن به حرکت درآمد، اما دیگر اثری از آن میز نبود و با ادامه مسیر به سوی جنوب، او شاهد اجساد بیشتری بود. مردانی که لباس‌های رسمی برتن داشتند در میان مخروبه‌هایی که از دیوارهای سنگی و سقف سرامیکی برجای مانده بود نشسته بودند و به آهستگی می‌گریستند. او دوباره راه پنجره‌های شمالی برج را در پیش گرفت، جایی که از آن می‌توانست کاغذهایی را ببیند که در حین سوختن از برج شمالی به هوا پراکنده می‌شدند، روی زمین نشست و منتظر ماند.

... آنچه یانگ نمی‌دانست این بود که آنان چند متر با ایمنی فاصله داشتند. از بین سه پله اضطراری که از طبقات بالایی برج جنوبی به سوی پایین برج می‌رفت دو پله در برخورد هواپیما با برج آسیب دیده بود و لااقل از طبقه ۵۷ به بالا قابل استفاده نبود. اما یکی، راه پله A که بیشترین فاصله را با نقطه برخورد داشت و به واسطه وجود اتاقک

ماشین آلات مربوط به آسانسورهای سریع‌السیر برج حفاظت می‌شد
کماکان قابل استفاده بود. هرچند که در بعضی جاها به دلیل وجود دود
غلیظ و پراکنده شدن آوار مسدود شده بود. وین می‌گوید: «نمی‌دانستم
پله اضطراری کجاست.

ما آنجا نشسته بودیم و می‌پرسیدیم: «پله‌ها کجا هستند؟» ما درست
در نزدیک پله‌ها بودیم اما قادر به دیدنش نبودیم. اما خوزه که از دوستش
یانگ جدا افتاده بود، می‌دانست پلکان کجاست.

خوزه هیچ چیز در مورد آن حادثه به یاد ندارد اما لحظاتی پس از به
هوش آمدن را به خاطر می‌آورد. درحالی‌که با غبار ناشی از تخریب
دیوارهای گچی پوشیده شده بود، گفت: «من برگشتم و از پنجره، برج
جنوبی را نگریستم و شعله‌های آتش را دیدم و احساس می‌کردم آتش در
نزدیکی صورتم است». او می‌گوید: «برگشتم اما گویی پشتم در حال
سوختن در آتش بود». هیچ چیزی نمی‌شنیدم، هیچ چیز، تنها کسانی را
هم که می‌دیدم مرده بودند اما دختری را به خاطر دارم که برای من کاری
کرد و از طبقه ۷۸ به طبقه ۸۶ آمده بود و در آنجا پلکان هنوز قابل
استفاده بود. من به سوی پلکان خزیدم... به خودم گفتم: «من نباید اینجا
بمیرم. نمی‌توانم او [همسرش] را تنها بگذارم»، از جای برمی‌خیزد و راه
پلکان ۸ را در پیش می‌گیرد. در باز می‌شود... «ریچارد فرن» ۳۹ ساله که
مدیر امور فنی شرکت Euro Brokers است. مردمی را به یاد می‌آورد که
خود را از پنجره‌های برج شمالی به بیرون پرتاب می‌کردند و با خورد
می‌گوید اکنون وقت آن رسیده که خودم را از این جهنم نجات دهم. او به
آسانسوری گام گذاشته بود که می‌توانست او را تا طبقه ۷۸ پایین ببرد و
این درست زمانی بود که هواپیمای دوم به هدفش اصابت کرد، او
به شدت به دیوار اتاقک آسانسور برخورد کرد و با زانو روی زمین افتاد.
از جای برخاست و در جست‌وجوی نزدیکترین خروجی برآمد که از

تخیل در روزنامه نگاری ۵۹

قضا پلکان بود و آن طور که خودش می گوید هیچ تردیدی در انتخاب مسیر به خود راه نداده، پایین!

... درست پشت سر "فرن" یک گروه دیگر طبقه ۸۴ را ترک کردند که از شش یا هفت مرد تشکیل می شدند که "برایان کلارک"، جانشین مدیرعامل ۵۴ ساله شرکت Euro Brokers هدایت شان را بر عهده داشت، سه طبقه پایین تر آن ها به یک مرد و زن برخوردند که احتمالاً همان زوجی بودند که "فرن" نیز آن ها را دیده بود.

... کلارک صدای ضرباتی را در دگر سوی جداره پله ها می شنود و در پی آن صدایی به گوش می رسد که درخواست کمک می کند. او با دشواری از دری که به طبقه ۸۱ منتهی می شود و تقریباً مسدود شده می گذرد. آخرین چیزی که کلارک در راهروی پلکان دید بابی کول، کوین یورک و دیوید ورا و همراهانش بودند که سعی داشتند زنی را که همراهشان بود آرام کنند و با گرفتن بازوی او سعی داشتند به او کمک کنند روی پای خود بایستند و از پلکان بالا رود تا از آتش دور بماند. همه آن ها جان باختند.

مردی که درخواست کمک کرده بود "استانلی پرانمات" نام داشت، ۴۵ ساله و از مدیران اجرایی فوجی بانک بود که به شکل غیر قابل باوری از ضربه ای که به دلیل برخورد مستقیم با تکه ای از هواپیمای اصابت کرده به برج به سرش وارد آمده بود، جان سالم بدر برد. دیدن منظره زبانه کشیدن شعله های آتش که از برج ها به آسمان متصاعد می شد یکبار در صبحگاه آن روز پرانمات را به سالن مرکزی طبقات فوقانی کشانده بود اما بعداً اعلام شد که ساختمان در ایمنی کامل است و دوستانش او را ترغیب کردند به محل کارش بازگردد.

... او با نوعی احساس بی قراری به [سوی] میز کار خود باز می گردد که در نزدیکی یکی از پنجره های اصلی طبقه ۸۱ قرار داشت. او در حال

گفت و گویی تلفنی بود که سانحه هواپیمای بروئینگ ۷۶۷ پرواز شماره ۱۷۵ هواپیمایی یونایتد ایرلاینز را دید که در حال برخورد با شیشه اتاق او بود. گوشی را رها کرد و درست قبل از اصابت هواپیما با پنجره به سوی در شیرجه رفت و وارد راهرو شد... او صداهایی را می شنود و سپس نوری که از چراغ قوه کلارک ساطع می شود را می بیند و با فریاد درخواست کمک می کند. در این زمان دود آن ها را درهم پیچیده بود و پرنامت برای تنفس دچار مشکل شده بود اما کلارک - آن گونه که خود می گوید به طور معجزه آسایی - خود را در میان حبابی از هوای تازه یافته بود. پرنامت هنوز به دلیل وجود مانعی که در واقع یک قطعه از دیوار به ارتفاع ۲/۵ متر بود از نجات دهنده اش جدا مانده بود... کلارک به یاد می آورد در آن لحظات به این فکر می کرد که باید هرچه سریع تر از آن جهنم خارج شوند. من با انگشتانم به او اشاره کردم و گفتم باید از بالای این بپری: «این تنها راه خروج است». او پرید و جا دستی پیدا کرد و کلارک سعی می کند دست او را بگیرد اما موفق نمی شود. او بار دیگر خود را به سوی بالا پرتاب می کند و این بار موفق می شود دست او را بگیرد و او را به سوی بالا می کشد. این دو مرد که تا حد قابل توجهی به استثنای دستان خونین شان آسیب ندیده اند راه خود را به سوی پلکانی که از ۸۱ طبقه پایین می رود و به خیابان ختم می شود ادامه می دهند... درست در زمانی که کلارک و پرنامت راه خود را به سوی پایین دست ساختمان دنبال می کردند، یانگ که به شدت دچار سوختگی شده بود در میان اجساد و تاریکی طبقه ۷۸ نشسته بود و در انتظار منجیانی بود که او را نجات دهند. یانگ می گوید: «ما در جست و جوی پلکان بودیم اما نمی دانستیم کجا باید دنبال پله بگردیم». ناگاه صدایی آن ها را فراخواند: «پله ها را پیدا کردم، دنبالم بیایین». یانگ به طرف صدا حرکت کرد که متعلق به مردی جوان با دستاری سرخ قام بود. او تا مسیر

تخیل در روزنامه‌نگاری ۶۱

کوتاهی یانگ را به‌سوی پایین هدایت و همراهی کرد که اکنون خلوت و عاری از آمد و شد بود. یانگ آن مرد جوان را به یاد می‌آورد که زنی را روی دوش خود حمل می‌کرد اما به ناگاه باز ایستاد و به طرف بالا بازگشت.



در بخش دیگر، به تجزیه و تحلیل گزارش‌هایی پرداخته خواهد شد که تجربه نویسنده این کتاب را درباره تخیل در گزارش‌نویسی بازگو می‌کند. سعی خواهم کرد آنچه را طی صفحات گذشته براساس تئوری تخیل از وجه انسانی، وسایل ارتباط جمعی، افسانه و قصه، داستان و ادبیات داستانی و رمان بدان پرداختم با آنچه درباره تخیل در روزنامه‌نگاری تشریح شد، درهم آمیزم و تخیل روزنامه‌نگاری را براساس مصادیق عینی تشریح کنم. بخش بعدی را به مصداق‌های روشن و شفاف در کار روزنامه‌نگاری اختصاص داده، و اصل را بر نوشتن گزارش مطبوعاتی گذاشتم. آنچه خود به نوشتن آن پرداختم، و تخیل را در گزارش‌نویسی در معرض دید و قضاوت گذاشتم تا مرز تخیل و واقعیت را در روزنامه‌نگاری روشن کنم. ابتدا گزارش را عرضه می‌کنم و سپس به موارد تخیل آن هم در مرز واقعیت در گزارش‌ها می‌پردازم.

۳

شش گزارش

گزارش اول

۱۸ هزار کیلومتر تا اعماق شکست^۱

● لیسبون - پایگاه نظامی امریکا - ۶ سپتامبر ۱۹۸۶ - یک فروند هواپیمای باری از نوع سی ۱۳۰ با آرم شرکت حمل و نقل بین‌المللی آماده پرواز می‌شود. عملیات بارگیری چند محموله حاوی وسایل یدکی رادار، هواپیمای جنگنده اف - ۴ و اف - ۱۴ و موشک‌های زمین به هوا از نوع هاوک و فونیکس به سرعت پایان می‌گیرد و ده سرنشین هواپیما با بالا رفتن از پلکان هواپیما بر صندلی‌های خود جای می‌گیرند.

هواپیما پس از برخاستن از باند فرودگاه نظامی لیسبون، و از مسیر تعیین‌شده قبلی پس از عبور از فراز جبل الطارق و دریای مدیترانه در فرودگاه نیکوزیا (قبرس) برای سوخت‌گیری فرود می‌آید و ساعتی بعد از سوخت‌گیری در مسیر شمال عربستان و جنوب خلیج فارس از مرز هوایی بندرعباس وارد حریم هوایی ایران می‌شود.

خلبان هواپیما قبل از ورود به فضای ایران با تماس با برج مراقبت

۱. حسین فندی، "۱۸ هزار کیلومتر تا اعماق شکست"، کیهان هوایی، شماره ۷۱۳، ۲۲ بهمن ۱۳۶۵.

پایگاه نظامی بندرعباس، ورود خود را اطلاع می دهد و با کسب اجازه، از مسیر بندرعباس - شیراز راهی تهران می شود.

خلبان دیوید جونز این بار با تماس با برج مراقبت فرودگاه مهرآباد ورود خود را به حریم فضایی تهران اعلام و درخواست اجازه فرود می کند. برج مراقبت با اطلاع از وجود هواپیمای باری از خلبان می خواهد با فرود در مهرآباد، هواپیما را در قسمت انتهایی باند به سمت جنوب مهرآباد هدایت کند تا از طریق باند ارتباط بتواند در قسمت آشیانه هواپیماهای نظامی در پایگاه شکاری تهران (جنوب مهرآباد) مستقر شود. هواپیما در محوطه تعیین شده آرام می گیرد و عملیات تخلیه بار از در انتهایی هواپیما آغاز می شود.

سرنشین های هواپیما با استقرار هواپیما در محوطه تخلیه بار وارد کابین خلبان می شوند و از وی می خواهند تا ضمن تماس با مقامات مهرآباد درخواست آنان را به اطلاع مسئولان ایرانی برساند. کاپیتان جونز با تماس با برج مراقبت می خواهد تا یک مقام مسئول پیام سرنشینان را دریافت دارد. «پیام سری است»؛ این جمله را چند بار خلبان گوشزد می کند. در برج مراقبت جنب و جوشی پدیدار می شود و زنگ تلفن های مکرر به صدا در می آید. مسئول برج با کابین خلبان تماس می گیرد: «من آماده شنیدن پیام سرنشینان هواپیما هستم».

- «چند تن از سرنشینان هواپیما از مقامات رسمی دولت ایالات متحده اند و می خواهند با مقامات رسمی دولت ایران گفت و گو کنند و هدایایی نیز به همراه خود آورده اند».

تماس قطع می شود. مسئول برج پیام را به واحدهای امنیتی مستقر در فرودگاه می رساند و چند مأمور امنیتی به درخواست سرنشینان، داخل هواپیما می شوند و چند بسته از جمله یک کیک به شکل کلید و چند اسلحه کلت را خارج می کنند.

واحد برون مرزی وزارت اطلاعات بلافاصله در جریان امر قرار می گیرد و هم زمان یک جلسه اضطراری تشکیل می شود.

جلسه ساعت ۱۱ با ممداد تشکیل شد و تصمیم گرفته شد هیچ مقام رسمی و شناخته شده ای با آنها مذاکره نکند، و آنها مورد بازجویی قرار بگیرند تا معلوم شود برای چه به ایران آمده اند.

جلسه اضطراری مقامات ایرانی پس از سه ساعت و نیم با اخذ تصمیماتی در این مورد پایان می گیرد. کبک به جلسه نرسید اما اسلحه های کمری روی میز اتاق جلسه قرار داشت.

● ساعت ۱۴:۳۰ - فرودگاه مهرآباد: پنج دستگاه اتومبیل بنز ضدگلوله با شیشه های دودی پای پلکان هواپیما آماده می شود و ده مأمور امنیتی به هواپیمای محاصره شده وارد می شوند و از سرنشینان هواپیما می خواهند گذرنامه های خود را تحویل دهند. آنها گذرنامه های خود را - که در ایرلند صادر شده بود و آنان را ایرلندی معرفی می کرد - تحویل دادند و در میان تدابیر شدید امنیتی سوار اتومبیل ها شده و به سرعت فرودگاه را پشت سر گذاشتند.

● هتل استقلال، اتومبیل های بنز و سرنشین های آن: میهمانان ناخوانده و مأموران امنیتی در طبقه چهارم هتل مقرر می شوند. هریک از میهمانان ناخوانده در اتاقی جای می گیرند تا پس از ساعتی استراحت و صرف غذا بازجویی شوند. گذرنامه ها در سرویس های اطلاعاتی مورد بازدید و بررسی دقیق قرار می گیرند و از آنها عکسبرداری می شود. میهمانان ناخوانده از مأموران می خواهند تا یکی از آنها را به داخل هواپیما بازگردانند تا به وسیله دستگاه بی سیم تعبیه شده در داخل هواپیما با واشنگتن تماس بگیرند. با این درخواست موافقت نمی شود و آنها ناگزیر با استفاده از تلفن های هتل، با واشنگتن ارتباط برقرار می کنند.

طبق تصمیمات جلسه اضطراری، یک مقام غیررسمی و چهار مأمور خبره امنیتی که به زبان انگلیسی تسلط کامل دارند، مأمور می شوند تا پس از شناسایی مقامات آمریکایی از سوی دستگاه های امنیتی، هدف از مسافرت گروه به ایران را جویا شوند. ساعاتی پس از استقرار مقامات آمریکایی در هتل، چهار تن از مقامات آمریکایی و یک دلال اسلحه به طور کامل شناسایی می شوند:

- "رابرت مک فارلین" مشاور سابق امنیت ملی آمریکا؛

- "سرهنگ اولیور نورث" کارشناس ضد تروریسم در شورای امنیت ملی؛

- "جرج کیو" کارشناس امور ایران در سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا)؛

- "سرهنگ نولف" از اعضای شورای امنیت ملی آمریکا؛

- "منوچهر قربانی فر" دلال اسلحه.

بازجویی ها و تخلیه اطلاعات در هتل بیش از چهار روز ادامه می یابد و به مقامات آمریکایی که برای گشودن باب مذاکره و ایجاد رابطه با ایران آمده بودند خاطر نشان می شود: ایران مایل به برقراری رابطه با آمریکا نیست و ایران زمانی از نفوذ خود برای آزاد کردن گروگان های آمریکایی در لبنان استفاده خواهد کرد که کلیه تجهیزات نظامی خریداری شده در رژیم سابق که در انبارهای آمریکا بلوکه شده به ایران مسترد شود. به این ترتیب، میهمانان ناخوانده مبهوت و ناباور با هواپیمایی که آنها را به تهران آورده بود با هدایایشان از همان مسیر ورودی ناچار به بازگشت می شوند.

ماجرای چگونه فاش شد؟

● بیروت - ۲۶ اکتبر - ساعت ۱۶:۳۰ دقیقه. در بعد از ظهری آفتابی شخصی

وارد دفتر حسن صبرا، سردبیر نشریه الشراع می شود و به مدت دو ساعت با وی در مورد خبری که صبح آن روز از آن مطلع شده بود، گفت و گو می کند. حسن صبرا پس از خروج وی از دفتر کارش، داستان را روی کاغذ می آورد.

● ۳ نوامبر ۱۹۸۶ - نشریه الشراع با خبری هیجان انگیز منتشر می شود: «... حادثه از این قرار است که یک هیأت امریکایی به ریاست رابرت مک فارلین در اوایل سپتامبر گذشته وارد ایران شد و در هتل استقلال (هیلتون سابق) اقامت گزید و مذاکرات مهمی با نمایندگان ایران انجام داد. مذاکرات بین مک فارلین - دستیار سابق برژینسکی و مشاور امنیت ملی ایالات متحده - و هیأت ایرانی در مورد جنگ خلیج فارس (ایران و عراق) و فعالیت های موسوم به تروریسم بین الملل انجام گرفت. هواداران سیدمهدی هاشمی در ادامه این داستان می گویند: ایران به واشنگتن دو پیشنهاد داد که نماینده هایش در این جلسه به هیأت امریکایی عرضه داشتند: یکی متوقف کردن کمک های نظامی، مالی و سیاسی به عراق و دوم تأمین قطعات یدکی هواپیماها، تانک ها، رادارها و دیگر سلاح های ایران که عمدتاً ساخت آمریکاست. در مقابل، آمریکا نیز توسط مک فارلین از تهران خواست تا از حمایت نهضت های آزادی بخش دنیا به بهانه این که این جنبش ها تروریستی اند، دست بردارد و امنیت کشورهای خلیج (فارس) را تضمین کند. هواداران سیدمهدی هاشمی در پایان این داستان در مورد انجام معامله می گویند: آمریکا بلافاصله به درخواست های ایران پاسخ داد و چهار فروند هواپیمای آمریکایی از نوع سی ۱۳۰ را با محموله قطعات یدکی مورد نیاز ایران از یک پایگاه در فیلیپین اعزام کرد. این محموله ها تا حد زیادی در تقویت سیستم دفاع هوایی ایران مؤثر واقع شد، به طوری که در خلال یک هفته ایران سه فروند هواپیمای عراقی را سرنگون کرد. یکی از این هواپیماها از نوع سوخو و دو فروند از نوع میگ ۲۳ بود.»

”خداوندگار الموت“ کیست؟

● اصفهان - ۱۸ فروردین ۱۳۵۵ - ساعت ۶ بامداد. کوبه در خانه آیت الله شمس آبادی به صدا در می آید. لحظاتی بعد خدمتکار منزل با گشودن در با دو مرد مواجه می شود که ”آقا“ را می طلبند. خدمتکار به درون خانه باز می گردد و چند دقیقه بعد ”آقا“ در آستانه در ظاهر می شود و پس از گفت و گویی کوتاه به همراه آن دو مرد به راه می افتد. یک تاکسی در حاشیه خیابان به انتظار ایستاده است. دو مرد ناشناس ”آقا“ را به درون تاکسی هدایت می کنند و اتومبیل به سرعت دور می شود...

ساعتی بعد پیکر بی جان آیت الله شمس آبادی در ۱۲ کیلومتری اصفهان کشف می شود. پس از بررسی های اولیه پلیس، پیگیری ماجرای قتل مرموز آیت الله شمس آبادی به ساواک (پلیس مخفی رژیم شاه) محول می شود. تحقیقات ساواک در نجف آباد منجر به دستگیری شخصی به نام سید مهدی هاشمی می شود و برای نخستین بار پرده از فعالیت های مذهبی - سیاسی وی برداشته می شود. قتل شمس آبادی که بر اثر اختلافات فرقه ای مذهبی رخ داد، مهدی هاشمی را به زندان می کشاند و اعلام آمادگی وی برای همکاری با ساواک نیز وی را از زندان آزاد نمی کند.

پس از وقوع انقلاب اسلامی در ایران، مهدی هاشمی از زندان آزاد می شود و افراد گروهی را که قبلاً به دور خود جمع کرده بود، دوباره فرا می خواند. عضویت وی در شورای فرماندهی سپاه و مسئولیت او در واحد نهضت های آزادی بخش به او امکان می دهد تا با بهره گیری از امکانات موجود، گروه خود را تشکیل دهد و همچون قدرتی نامرئی در تشکیلات انقلابی و دولتی به میل خود اقداماتی صورت دهد. پس از خروج وی از شورای فرماندهی سپاه و جدا شدن واحد نهضت های آزادی بخش از سپاه و ادغام در وزارت امور خارجه، وی برای جبران خلأ

شش گزارش ۷۱

ناشی از این امر، مسؤولیت شناسایی حرکت‌های اسلامی را برعهده می‌گیرد.

به گفته مقامات دولتی «وی و یارانش، فلاورجان (اصفهان) را به عنوان مقر اصلی فرقه قرار دادند و با اقداماتی چون ترور، آدم‌ربایی، تهیه سلاح و مواد منفجره و فرستادن غیرقانونی سلاح و مهمات به خارج از کشور رعب و وحشتی در میان کسانی که به نحوی با فعالیت‌هایشان مخالفت می‌کردند، ایجاد کردند.»

اقدامات باند سیدمهدی هاشمی، وزارت اطلاعات را به واکنش واداشت و «اموران امنیتی با یورشی ناگهانی، وی و چند تن از همدستانش را در منزلی که وی در تهران از آن استفاده می‌کرد، محاصره کردند و مورد تفتیش قرار دادند، و با دستگیری وی و چند تن از یارانش مقادیر زیادی اسلحه، مهمات، مواد منفجره، هواپیماهای کوچک هدایت‌شونده، پودر سرطان‌زا و اسناد و مدارک سری و طبقه‌بندی شده‌ای که وی به سرقت برده بود، کشف کردند» و به این ترتیب، تلاش این فرقه به اقدامی در جهت تثبیت بیش‌تر دولت و حذف عوامل مخرب در رژیم تلقی شد.

تهران چه گفت؟

● تهران - سه‌شنبه ۴ نوامبر ۱۹۸۶ - خورشید ساعت‌ها بود که حضور خود را بر پهنه آسمان تهران اعلام کرده بود. در انتهای خیابان طالقانی، سیاهی جمعیتی که مشت‌های خود را به هوا پرتاب می‌کردند، نمایان بود.

اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس شورای اسلامی، در بهترین موقعیت زمانی و مکانی - در سالروز تسخیر سفارت آمریکا در تهران (لانه جاسوسی) - و در مقابل جمعیتی مشتاق که در مقابل مجلس گرد آمده بودند، پرده از ماجرای سفر هیأت آمریکایی به ایران برداشت.

رئیس مجلس ایران بی آنکه ورود هواپیمای حامل محموله های نظامی را به تهران کتمان کند، اعلام کرد که «ایران برای به دست آوردن تمامی تجهیزات نظامی خود که در آمریکا بلوکه شده است، اقدام کرده و در آینده نیز برای به دست آوردن حق خود از هیچ تلاشی فروگذار نخواهد کرد». رفسنجانی با ذکر جزئیات سفر هیأت رسمی آمریکا که با گذرنامه ایرلندی به تهران آمده بودند، به کیک کلیدی شکل - که خوراک مأموران امنیتی مستقر در فرودگاه شد - و چند قبضه سلاح کلت اشاره کرد. وی گفت: «یکی از دوستان که زبان انگلیسی خوب می دانست برای اطلاع از هدف سفر هیأت آمریکایی، به هتل محل اقامت آنان اعزام شده است». رفسنجانی اضافه کرد که «در جریان این سفر به هیأت آمریکایی خاطرنشان شده است اگر آمریکا بپذیرد که در امور داخلی ایران مداخله نکند و اسلحه ها و تجهیزات بلوکه شده ایران را مسترد دارد، ایران از نفوذ خود بین گروه های اسلامی در لبنان سود جسته، آزادی گروگان های آمریکایی را از آن گروه ها تقاضا خواهد کرد».

وی تأکید کرد: «البته دوستان ما هم در لبنان مختارند، آن ها هیچ گونه تعهدی در قبال ما ندارند که حتماً باید از این امر پیروی کنند. وی افزود: بهای این کمک، تحویل سلاح های مورد نیاز و قطعات یدکی بلوکه شده است».

با افشای این ماجرا از زبان رئیس مجلس ایران ولوله ای تهران را فرا گرفت. محافل سیاسی تهران، آنان که اخبار مربوط به این سفر را در رسانه های خبری غرب دنبال می کردند، در مقابل یک علامت سؤال قرار گرفتند.

بسیاری از گروه های فعال سیاسی بی آنکه عمق ماجرا را دریافته باشند و گنه قضیه برای شان مکشوف باشد، با نامه پراکنی و انتشار اطلاعات و اعلامیه و حتی شب نامه هرگونه تماس با مقامات آمریکایی را محکوم می کردند.

بخت فرو می‌ریزد. رهبر انقلاب اسلامی در اعلام این رسوایی بزرگ برای آمریکا گفت: «مسأله‌ای که از تمام پیروزی‌های شما بالاتر است، مسأله رئیس‌جمهور آمریکا با آن همه به قول خودش جلال و جبروت، کسی را از مقامات عالی بفرستد به این‌جا که با مقامات این‌جا ملاقات کنند و هیچ‌یک از آن‌ها حاضر به ملاقات نشوند؛ این مسأله بزرگی است که دنیا را منفجر کرده است...».

عملیات در بیروت

● بیروت — ۲ اگوست ۱۹۸۶. غروب یک‌شنبه: سکوت در میان خرابه‌های بیروت جا خوش کرده است. سه مرد مسلح در حاشیه خیابان متهمی به بندرگاه ایستاده‌اند. از سوی مقابل یک اتومبیل جیب روباز با چراغ‌های خاموش نزدیک می‌شود. سه مرد مسلح در عرض خیابان راه را بر اتومبیل می‌بندند. آخرین زوزه موتور اتومبیل خاموش می‌شود. دو چریک همراه با مردی که چشمانش را بسته‌اند، پیاده می‌شوند و در مقابل خانه‌ای نیمه‌مخروبه در را به صدا درمی‌آورند. در بر روی پاشنه‌اش با صدای خشکی می‌چرخد و پنج مرد مسلح، مرد ناشناس را به درون خانه می‌برند. در زیرزمین، اتفاقی است که تنها با یک لامپ کم‌نور روشنایی اندکی دارد؛ یک میز چوبی و دو صندلی. چشمان مرد ناشناس را باز می‌کنند و کسی که با جفیه صورت خود را پوشانده او را مخاطب قرار می‌دهد. دلال اسلحه دست به چشمانش می‌کشد؛ هنوز فشار چشم‌بند را بر صورتش احساس می‌کند؛ در نور بی‌رنگ زیرزمین عکسی بر روی میز گرد گرفته می‌اندازد. مرد عرب عکس را به دقت نگاه می‌کند و پس از لحظه‌ای از زیرزمین خارج می‌شود. مرد ناشناس در سکوت غبارآلود زیرزمین در میان دو مرد مسلح ترس خود را فرو می‌خورد. ساعتی بعد دلال اسلحه در لنگرگاه محزون بیروت به انتظار ایستاده است. دو چریک

که صورت‌های خود را پوشانده‌اند او را از تنهایی بندرگاه خارج می‌کنند و همگی سوار بر یک اتومبیل بندرگاه را به قصد فرودگاه ترک می‌کنند.

دلال اسلحه درحالی که در قسمت جلو هواپیما نشسته، با همکاری درباره آزادی دیوید جاکوبسن گروگان آمریکایی سخن می‌گوید...

نخستین تماس دلال‌های اسلحه - که از جانب آمریکا مأموریت داشتند تا با گروه‌های مسلمان لبنان تماس برقرار کنند - بیش از یک سال پیش از این تاریخ در بیروت، اتفاق افتاد تا شاید بتوانند مقدمات آزادی گروگان‌های آمریکایی را در لبنان فراهم کنند؛ گروه‌هایی که شرایط آزادی گروگان‌های آمریکایی را بازگردانی پول‌ها و اموال ایران از آمریکا، شناسایی حق مردم لبنان و آزادی زندانیان سیاسی در کویت قرار داده بودند. دلال‌های اسلحه در تماس با مأمورین خرید اسلحه، اطلاع دادند که سلاح‌ها و قطعات یدکی موردنیاز ماشین جنگی ایران که عمدتاً آمریکایی است را در بازار آزاد اسلحه یافته‌اند. جمهوری اسلامی ایران که بیش از شش سال است درگیر جنگی تحمیلی شده است، با تحریم صدور اسلحه از جانب غرب مواجه شد و برای تأمین نیازهای تسلیحاتی خود ناچار شد به بازارهای آزاد معاملات اسلحه روی بیاورد. خرید سلاح از بازار آزاد معاملات نظامی نیز خالی از اشکال نبود و در بازار مافیایی معاملات اسلحه، اعمال نفوذ سازمان‌های اطلاعاتی به‌ویژه سیا گاهی موجب می‌شد ایران بتواند وسایل یدکی و تسلیحات موردنیاز ارتش خود را خریداری کند.

حضور جمهوری اسلامی در صحنه مبارزات انقلابی مردم مسلمان لبنان، تشکیل هسته‌های مقاومت و مبارزه را تسریع کرد و گروه‌های مسلمان در لبنان برای مبارزه با مداخله آمریکا و دیگر اقمارش در این کشور بر آن شدند تا در مقابل کشتار مردم لبنان به دست اسرائیل، به اقدامات تلافی‌جویانه دست بزنند.

گروگان‌های آمریکایی که در واقع جاسوسان سیا در لبنان هستند، با عناوین استاد دانشگاه، کشیش و خبرنگار در این کشور به فعالیت مشغول بودند و گروگان‌گیری آن‌ها برگ برنده را در مناقشات یازده ساله لبنان، از دست آمریکا گرفت.

آمریکا با توجه به نفوذ ایران در بین سازمان‌ها و گروه‌های مسلمان لبنان بر آن شد تا به واسطه دلال‌های اسلحه ضمن تماس با مأموران خرید سلاح، آزادی گروگان‌های خود را به نحوی به دست بیاورد.

گروگان‌هایی که طی یک سال اخیر از سوی سازمان جهاد اسلامی آزاد شدند، بنجامین وی‌یر (کشیش)، لارنس جبکو (کشیش) و دیوید جاکوبسن بودند و هنوز دو تن دیگر به نام‌های توماس ساترلند (معلم) و تری اندرسون (خبرنگار) گروگان جهاد اسلامی باقی مانده‌اند.

آمریکا که در جریان رسوایی سفر مک‌فارلین، گول دلال‌های اسلحه را خورده بود، در یک عملیات از پیش طرح‌ریزی شده، عدنان قاشقچی دلال اسلحه (سعودی‌الاصل) و منوچهر قربانی فر (ایرانی مرموز) و یکی از قهرمانان اصلی این رسوایی را مأمور اجرای طرح خود کرد.

شش هفته پس از افشای این رسوایی منوچهر قربانی فر پس از مدت‌ها سکوت دردناک در مصاحبه‌ای تلویزیونی که بیش از چند دقیقه به طول نینجامید در حضور عدنان قاشقچی - تاجر اسلحه و شریک جرمش در قضیه "ایران گیت" - زبان به صحبت گشود. قاشقچی او را متهم کرد که از پرداخت دستمزد آخرین معامله تسلیحاتی با ایران که قاشقچی ترتیب آن را داده بود، خودداری کرده است. قرار بود حکومت ایران بهای این معامله را به قربانی فر بپردازد و او نیز این مبلغ را به قاشقچی تسلیم کند. قربانی فر که اولیور نورث نیز به خون او تشنه است، گفت که ایران از پرداخت تمامی پول اسلحه خودداری کرده است؛ ماجرای که رئیس مجلس ایران نیز به آن اشاره کرده بود. قربانی فر در همین مصاحبه گفت

که سفری به لبنان کرد تا شخصاً مقدمات آزادی سه گروگان آمریکایی را که در اختیار اعضای جهاد اسلامی اند، را فراهم کند.

انفجار در واشنگتن

● واشنگتن دی.سی - ۳ نوامبر - ساعت یک بامداد - رونالد ریگان، رئیس جمهوری آمریکا، در دفتر کارش در کاخ سفید تنها نشسته است. بر دیوار اتاق پرچم آمریکا در کنار عکس جرج واشنگتن - یادآور سال های جنگ های داخلی امریکا است؛ جنگ هایی که شمالی ها و جنوبی ها بر محور برده داری و منافع اقتصادی به راه انداختند و در آتش آن جز برده ها کسان دیگری نسوختند؛ میاهانی که تاوان گرده های ستبرشان را می دادند و هنوز هم پس از سال ها...

چرت اتاق با آمدن مردانی که سراسیمگی شان، رنگ چهره شان را تغییر داده، می شکند. رئیس جمهور به آرامی بر روی مبلی قرار می گیرد. لرزش عضلات چهره و ارتعاش دست های به هم گره خورده اش، اندام تاب خورده اش را در لختی شکستی مهیب به خود فرو برده است. مردان رئیس جمهور (رونالد ریگان رئیس کارکنان کاخ سفید، لاری اسپیکس سخنگوی کاخ سفید، جرج شولتز وزیر امور خارجه، پوین دکستر مشاور امنیت ملی و رابرت مک فارلین بازیگر اصلی ماجرا) هریک پیشنهادی می دهند تا شاید از فشاری که افشای این ماجرا بر فکر رئیس جمهوری وارد می سازد، بکاهند. شولتز تهدید به استعفا می کند. او اعلام می کند که در این ماجرا نقشی نداشته و از آن بی اطلاع بوده است.

خارج از کاخ سفید، افشای سفر هیأت آمریکایی به تهران و پذیرفتن درخواست آنان برای ملاقات با سران جمهوری اسلامی به شکل دیگری رخ می نمایاند. مطبوعات آمریکا که بسیاری از پرسش های خود را بی جواب می یابند، به جنجال روی می آورند:

شش گزارش ۷۷

- چگونه است، آمریکا که در سال ۱۹۷۹ فروش اسلحه به ایران را تحریم کرد و نام این کشور را در فهرست کشورهای تروریست پرور قرار داد، اینک به ایران اسلحه صادر می‌کند؟

- آیا رئیس‌جمهور آمریکا می‌تواند از قانون کنترل صادرات اسلحه که از تصویب کنگره گذشته - قانونی که صادرات نظامی به کشورهای حامی تروریست را منع می‌کند - تخطی کند؟

- آیا ارسال اسلحه به ایران در ازای آزادی گروگان‌های آمریکا در لبنان، باج دادن به ایران نبود؟

سکوت مقامات آمریکا در مورد این ماجرا، جو بی‌اعتماد عمومی را به کاخ سفید تشدید می‌کند. مردم آمریکا که بعد از ماجرای "واترگیت" نزدیک بود غبار بی‌اطمینانی به سردمداران حکومتشان را از دل‌های ناباور و شکاک خود پاک کنند، در موج انفجار رسوایی حاصل از سفر مک فارلین به تهران بهت‌زده و ناباور، چشم به مطبوعات آمریکا دوختند تا شاید بتوانند از لابه‌لای هزاران خبر، مقاله و تفسیر به این ماجرا پی ببرند. در پی سکوت کاخ سفید مقامات ایران گفتند که اگر ریگان همچنان به تکذیب سفر رابرت مک فارلین، مشاور پیشین امنیت ملی، به تهران ادامه دهد، ایران ممکن است ناگزیر به پخش نوارهای مکالماتی شود که مک فارلین از تهران با واشنگتن انجام داده است.

"ریگان اعتراف می‌کند" فشار مطبوعات، افکار عمومی، کشورهای غربی و ممالک اقمار آمریکا در آسیا و آفریقا، تشنج‌های داخلی و کشمکش کاخ سفید و کنگره از یک سو و مبارزات حزبی بین دموکرات‌ها و جمهوری خواهان از سوی دیگر، و برکناری اجباری پوپن دکستر مشاور امنیت ملی ریگان و... رئیس‌جمهوری را بر آن داشت تا در یک نطق سراسری، پرده از ماجرای سفر هیأت آمریکایی - تا اندازه‌ای - بردارد.

ریگان در این سخنرانی ناچار شد به حقایقی - که ذکر آن شاید برای

بسیاری از رویایی اندیشان مسخ شده و حتی خود او بسیار تلخ بود - اعتراف کند. وی تأکید کرد که علی رغم سال‌ها توطئه چینی، دسیسه، تحریم و... علیه ایران، انقلاب اسلامی یک واقعیت انکارناپذیر است. وی همچنین در برابر جو فشار صدور اسلحه به یک کشور تروریست پرور، تأکید کرد که جمهوری اسلامی در هیچ یک از اقداماتی که وی آن را تروریستی توصیف کرده، دست نداشته است. ریگان این حقایق را دست‌مایه قرار داد تا مسأله باج دادن به ایران را کتمان کند.

ریگان و دستیارانش در پی هیاهوی عظیمی که در داخل آمریکا به راه افتاده و اوضاع کاخ سفید را به وخامت کشانده بود، تلاش می‌کردند به آمریکاییان و کنگره بقبولانند که تلاش کاخ سفید یک تلاش استراتژیک بوده است، نظیر آنچه کیسینجر در زمان نیکسون در بازگردانیدن چین به دامان آمریکا انجام داد، و ریگان نیز سعی کرده با همکاری مک‌فارلین، ایران را به سمت آمریکا بکشاند، ولی فاش شدن مسأله، طرح‌های حساب شده را نقش بر آب کرده است.

مطبوعات غربی که سال‌ها در مواجهه با انقلاب اسلامی تیغ حملات خود را یک دم از گلوی آن بر نمی‌داشتند، در آشوب این ماجرا ناچار سخن دیگری از بلندگوهایشان پخش می‌کردند:

- فایننشال تایمز چاپ لندن نوشت: «از نظر برخی مسلمانان، انقلاب اسلامی ایران رشد یافته و حتی کسانی که به شدت با آن مخالف بوده‌اند، ناچار می‌شوند با این قدرت بزرگ منطقه کنار بیایند. پرزیدنت ریگان که تا چند ماه پیش بمب‌های خود را بر سر قذافی فرو می‌ریخت، اینک به آیت‌الله خمینی اسلحه می‌دهد.»

- دی‌ولت چاپ آلمان: «دولت ریگان متزلزل شده است.»

- نوردوست سایتونگ: «این افشاگری‌ها باعث زبونی دولت ریگان شده

است.»

- مانهایر مورگن: «شکست ریگان، شکستی برای همه تلقی می شود... همه باید بدانند اگر ریگان با بحرانی روبه رو شود همه کشورهای غربی با بحران روبه رو شده اند.»

- پست دویچه سایتونگ: «برای جهان غرب بسیار خطرناک است تحت رهبری کسی باشد که شکست خورده و تضعیف شده است.»

رئیس جمهور تنها در اتاقش در کاخ سفید پشت میز کارش نشسته است. بر دیوار اتاق پرچم آمریکا در کنار عکس جرج واشنگتن، یادآور سالهای جنگ داخلی آمریکاست؛ سالها کشتار و آتش؛ آتشی که در مزارع جنوب تنها طعمه اش بدن زارع سیاه پوستی بود که ناخن هایش زمین را شخم می زد؛ یادآور کشتار بومیان سرخ رنگ، ساکنان سالهای دور این سرزمین که اکنون پره های بلند سفید کلاهشان یادگار موزه های آریزونا است؛ سرخ رویانی که از بلندای گراند کانیون به رودخانه پرتاب شدند تا دیگر نشانشان نباشد و خاطره شان تنها در روح "اسب سپیدی" است که هر غروب صدای شیهه اسبش از بلندای آند به گوش بازماندگان "پره های رنگین" می رسد. بر دیوار اتاق، پرچم آمریکا... یادآور قتل عام ویتنامی هایی است که از سرزمین شان دفاع می کردند. یادآور باران مداوم بمب بر گستره سرزمین زردهای بادامی چشم، یادآور کودک شیرخواری که به وهم زنده بودن مادرش، بر پستان بی جان او مک می زند.

رئیس جمهوری در پشت میز کارش متن آخرین سخنرانی خود را می نویسد. سخنرانی ای در پاسخ به یک بازجویی، می نویسد که تلاش وی و مأموریت رابرت مک فارلین به قصد نزدیک شدن به جمهوری اسلامی ایران نافرجام مانده است. رئیس جمهور با آخرین جمله، نطق خویش را به پایان می برد؛ او می نویسد: «در برقراری رابطه با جمهوری اسلامی ایران شکست خورده ام.»

درباره گزارش "۱۸ هزار کیلومتر تا اعماق شکست"

دست‌مایه اصلی برای نوشتن این گزارش مجموعه‌ای از ده‌ها خبر مطبوعاتی و رادیوتلوویزیونی منتشرشده در ایران و کشورهای دیگر بود. ماجرای مک‌فارلین که به "ایران گیت" شهرت یافت هفته‌ها و ماه‌ها خوراک اصلی نشریات و دیگر رسانه‌های جهان بود. من تمام این اخبار را دنبال می‌کردم و سپس دریافتم می‌توان از آن داستانی در قالب گزارش نوشت. اخبار منتشرشده به کمک من آمد. در خلال آن‌ها از اطلاعات خبری‌ای که می‌توانستم در این گزارش از آن‌ها استفاده کنم فیش‌برداری کردم و سپس بر اساس همان اطلاعات گزارش را نوشتم. برای مثال، در خبرها آمده بود که هواپیمای باری‌ای که مک‌فارلین و دیگران سرنشین آن بودند از لیسبون پایتخت پرتغال برخاست. همین خبر سبب نگارش اولین بخش این گزارش شد. مسیر حرکت و تماس خلبان جونز با برج مراقبت فرودگاه‌های ایران تخیل خودم بود که در واقع، ممکن بود به همین صورت اتفاق افتاده باشد. بخش‌های بعدی این گزارش نیز گاه با یک خبر چند پاراگرافی و گاه با یک سطر خبر در ذهنم شکل می‌گرفت و سپس داستان آن را بازگو می‌کردم. ماجرای قتل آیت‌الله شمس‌آبادی را از آرشیو روزنامه کیهان به دست آوردم و پردازش ماجرا را خود انجام دادم. در بخش "عملیات در بیروت" فقط یک سطر خبر دست‌مایه تهیه آن شد و داستان را به نحوی ساختم که ممکن بود اتفاق بیفتد؛ و همین‌طور بخش‌های دیگر. رگه‌های حقیقت در تمام بخش‌های گزارش وجود دارد، منتها پردازش داستان‌گونه آن، خبرهای جمع‌آوری‌شده را تبدیل به گزارش کرد. این رنگ‌آمیزی‌ها سبب شد تا اخبار به صورت داستان درآید.



گزارش دوم

نسیم خنده‌هایشان، کبوتر رؤیایم را به آسمان کشاند^۱

دوشنبه ۱۱ خرداد - تاریخ می‌گذارم تا بدانی چه روزی است. ما تولد ترا در این روز جشن گرفتیم. تو نبودی اما مثل تو بچه‌های قد و نیم قد، آن‌هایی که خواسته بودی در تولد میهمان باشند، بودند.

نامشان را پرسیدم. چه فرقی می‌کند. امیر، رضا، محمد، مهری، سیاره، سیما و... اما چهره‌شان در ذهنم حک شد، باقی ماند. ملکه ذهنم شد. تا سال‌ها بعد تصویرشان را از لابه‌لای ذهنم، از آلبوم خاطراتم بیرون کشم و نشان تو و کودکان دیگر دهم که در جشن‌های دیگری خواهم دید. به آن‌ها خواهم گفت: انگار دیروز بود که نامه‌ای به دستم رسید. از دیاری که دیار من نبود. دیار او هم نبود، اما او آن‌جا بود. ناگزیر آن‌جا بود؛ دلش این‌جا. نامه را که باز کردم شوق غریب دیدن آن دخترک را یافتم که نامه‌اش را می‌خواندم. نوشته بود با خطی ساده‌تر از قلبش، با داستان کودکانه‌اش با حس غریب همخوانی خواهری به برادرش. نامه را که خواندم بعد مسافت میان ما شکست. زنجیر پیوند شرقی‌مان را بر دستم حس کردم. شوق کودکانه‌اش دلم را لرزاند.

نوشته بود: اسم من الهام ج است. ۹ ساله و کلاس سوم هستم. نوشته بود: به‌تازگی همراه پدرم که تحصیل می‌کند به این کشور (آمریکا - نیویورک) آمده‌ایم. و نوشته بود: در این‌جا همه همکلاسی‌هایم جشن تولد می‌گیرند. من هم از پدرم خواستم برای من نیز جشن تولد بگیرد. با

۱. حسین قندی، "نسیم خنده‌هایشان، کبوتر رؤیایم را به آسمان کشاند"، کیهان‌هوایی، ۲۰ خرداد ۱۳۶۶.

پدرم پس از گفت و گو به این نتیجه رسیدیم که در این جشن دختران شهدای وطنم هم شرکت داشته باشند، و می دانم ناممکن است. به این خاطر مبلغ ناچیزی را برای شما می فرستم تا برایشان شکلات بخرید. دلم می خواست بیشتر از این مبلغ می فرستادم ولی خدا شاهد است که در شرایط بدی هستیم... و ما هم نوشتیم: دخترم تولد تو، میلاد سعادت و خوشبختی است. ما نوشتیم: با دریافت نامه تو بر آن شدیم تا در روز جهانی کودک، تولدت را با حضور جمعی از فرزندان عزیز شهدا جشن بگیریم...

امروز دوشنبه ۱۱ خرداد است. تاریخ می گذارم تا بدانی چه روزی است. ما تولد ترا در این روز جشن گرفتیم. تو نبردی اما...

از در که زدند تو، بوی آشنای اقایای کوچه کودکی ام پیچید توی اتاق. آمدند تو و من غرق شدم در ابهام سیال دنیای کودکانه شان. هم قد آنها شدم. کوچک شدم. در زوایای مبهم چهره شان دنبال چیزی می گشتم؛ دنبال رگه ناب زرین تنهایی شان تا بتوانم با آنها باشم. خود آنها باشم. من چشمشان را حس کردم که همچون نهر بی پایان عاطفه جاری بود. آنها نشستند آرام، صبور، جشن آغاز شد.

من رفتم در میانشان، نشستم مثل آنها، دورم را گرفتند. قلم و چند برگ کاغذ به دست داشتم. می خواستم از آنها اسمشان را بپرسم و برایت بنویسم. می خواستم احساسشان را بکاوم و چکیده شادی شرکت در این جشن را برایت بنویسم. بنویسم بی پدر چه می کنند، به این کوچکی.

اما خنده های آنها قلم از دستم گرفت و برگ های کاغذ به هوا رفت. شکل کبوتری سفید که در هوا معلق بود، چرخ خورد و کنار پنجره نشست. انگار بچه بودم. من نیز برخاستم. سبک شدم. دست هایشان را در دست هایم گره زدم و چرخیدیم. آن قدر چرخیدیم که کبوتر رؤیایم از نظرم ناپدید شد. نسیم خنده هایشان بود که بال کبوتر را گشود و از روزنه خیالم به هوا فرستاد.

شش گزارش ۸۴

میهمانی شلوغ بود. دختران شاد و پسرهایی که برق شیطننت از چشم‌هایشان سرازیر بود. کم نبودند. ۳۰ نفر، ۴۰ نفر... و بیش‌تر. آن‌که کنارم نشسته بود، نزدیک‌تر از بقیه، نگاه موجدارش را خیره به من دوخته بود.

پرسیدم: اسمت چیست؟

گفت: امیر.

گفتم: چند سال داری؟

گفت: ۱۳ سال.

گفتم: پدرت کی شهید شد؟

نی‌نی چشمانش در آب غوطه خورد. بغضش را خورد، گفت: اوایل جنگ؛ من خوب یادم نیست. دیدم کوچک‌تر از آن بوده که قلبش بشکند. اوایل جنگ؛ روزی که پدرش ایستاد تا دشمن به خانه‌اش نیاید.

آن‌که کنارش نشسته بود، گفت: من بگم؟

گفتم: بگو.

گفت: اسمم رضا است. پدرم در عملیات فتح‌المبین شهید شد.

گفتم: چند سال داری؟

گفت: ۱۴ سال.

حساب کردم، دیدم خرمشهر که آزاد شد او ۹ ساله بود. گفتم: شادی

فتح خرمشهر را احساس کردی؟

گفت: من احساس کردم پدرم خرمشهر را آزاد کرد.

دیدم راست می‌گوید، اگر پدر رضا نبود، اگر پدرهای رضاها نبودند،

ما کجا بودیم و دشمن کجا بود. تو زدم.

آستینم را یکی می‌کشید. برگشتم. طفلی را دیدم به زحمت ایستاده

بود، در آغوشش گرفتم. گونه‌اش را بوسه زدم. خندید. مهری ناشناخته او را به من نزدیک می‌کرد.

۸۲ تخیل در روزنامه نگاری

گفت: از من پرس.

گفتم: چه پرسم؟

ناز کرد. پلک هایش را مدام به هم می زد. تبسمی کرد که به دلم نشست.

گفتم: اسمت چیه؟

گفت: علی.

گفتم: چند سالته؟

گفت: ه... ش... هشت سال.

ترسیدم در او بشکنم. هیچ نگفتم. آرام او را بر زمین گذاشتم و او رفت

به آن سوی اتاق، جایی که بود.

از این سوی اتاق به آن سو پرتاب می شدم. ظرف های پرمیوه به هم یله

داده بودند؛ میوه هایی که از باغ طراوت چیده بودند.

نگاهش در چشمانم گره خورد. یاد دخترم افتادم. ترسیدم از او پرسم

پدرت چگونه شهید شد؟

گفت: عملیات خیبر.

ترسم ریخت. بی ریا بود. نامش را که پرسیدم، سرخی شرم صورتش

را گزداد و گفت: سیاره. یاد کهکشان هایی افتادم که در شب های تابستان

بازی شبانه ام بود بر روی مهتابی وقتی شمد را تا گردن می کشیدم و

چشمانم زل می زد به آسمان. چشمانش به من زل زده بود. چادرش را

محکم به خود گرفته بود. آبی چشمانش ستاره چشمک زن میاهی شب

شد؛ نور می پاشید.

گفتم: به چه فکر می کنی؟

گفت: به پدرم.

گفتم: آخرین بار کی او را دیدی؟

گفت: صبح بود که رفت.

گفتم: کجا؟

گفت: جایی که بازنگشت.

به خورشید نگاه می‌کنم. آخرین پرتوش را به پنجره می‌ساید. دانه‌های
نوبرانه انگور در دیس‌های بلورین جا خوش کرده بودند و سیب‌هایی که
از باغ طلا چیده بودند...

آهسته چرخیدم. نگاهم تلاقی چشم‌هایی شد که شفافیت کهربا را
داشت.

گفتم: پدرت کی شهید شد؟

ناباورانه به من نگریست و گفت: پدرم شهید نشده، مفقودالاثر است.

گفتم: کی؟

گفت: دو سال پیش که خبر آوردند.

گفتم: فکر می‌کنی که برمی‌گردد؟

گفت: با هر صدای دری.

گفتم: چه می‌بینی؟

گفت: می‌دوم، پای برهنه، سر برهنه، تا دم در، در می‌گشایم. چشم
می‌بندم، در انتظار آغوش گرم پدر... میهمانی، آشنایی؛ او نیست.

این بار من بغضم را خوردم. نگاهم را برمی‌گردانم. دخترکی است
اندکی سبزه، به رنگ خوزستان.

گفت: اسمم سیماست.

گفتم: چند سال داری؟

گفت: ۱۱ سال.

گفتم: پدرت؟

گفت: اسیر است.

گفتم: از او خبر داری؟

گفت: نامه می‌نویسد.

گفتم: برای کی؟ از چی؟

گفت: برای من می نویسد «دوست دارم»، منتظر باش که می آیم. زود، زودتر از آن که بی لای لای من بخوابی.

گفتم: و تو؟

گفت: منتظرم.

گفتم: می خواهی جنگ تمام شود؟

گفت: دوست دارم جنگ تمام شود. دوست دارم پدرم اسیر نباشد. دوست دارم پدرم همگام پیروزی بیاید. دوست دارم بدی نباشد.

اندوه چهره اش در هاله ایمانش محو می شود. زانوانم از زمین دل نمی کنند. می خواهم هنوز بنشینم. با او، با دخترانی که شبیه دخترم هستند. شبیه تو، که میهمانی توست. جشن ادامه دارد. از پله ها که سرازیر می شوم، سرود ملکوتی فرشتگان را می شنوم که رمز جاودانی مقاومت اند؛ رمز پیروزی، رمز زندگی و ایمان، رمز تحمل دوری پدر تا ابد.

درباره گزارش "تسیم خنده هایشان کبوتر رویایم را به آسمان کشاند"

واقعیت های این گزارش عبارت اند از:

- دریافت نامه ای از دختری به نام الهام. ج از آمریکا.
- حضور گروهی از فرزندان شهدای جنگ در روزنامه کیهان.
- حضور من در میان آنها و پرسیدن نام آنها، و سرنوشت پدرشان؛ "شهید"، "اسیر" یا "مفقودالثر" بودن آنان.

گزارش با هدف آوردن این اطلاعات شاید در حد دو یا سه پاراگراف خلاصه می شد، اما به نحوی آن را پردازش کردم و خود را به جای فرزندان قرار دادم تا بتوانم به جای آنها ماجراها را شرح دهم. وقتی از زبان یکی از آنها شنیدم که پدرش مفقودالثر است باقی ماجرا را خود ساختم. دیالوگ ها را بسط دادم، چون در واقع هم ممکن بود چنین باشد: فرزندی

که هر لحظه منتظر دیدار پدر است. به نظرم آنچه در این گزارش اهمیت دارد، نثر گزارش است؛ نثری ساده، در عین حال پُر احساس که بتواند بازگوی حالات و احساسات فرزندان باشد که یا پدر از دست داده‌اند یا در انتظار او هستند. نثر ژورنالیستی با کرشمه‌های خاص این‌گونه نثرها در مطبوعات می‌تواند اثرگذار باشد.



گزارش سوم

دریا گریست... خون گریست دریا^۱

شماره پرواز را به خاطر بسپار: ۶۵۵
 مبدأ را که گرم است و شرجی: بندر عباس
 ساعت پرواز وقتی مابین صبح است، صبح آفتابی بندر: ۱۵:۱۰
 و مقصد را که کوتاه است و ناتمام: دویی
 سالن فرودگاه شلوغ است و پر همهمه، شرجی و گرمای بیرون با هر باز و بسته شدن در، راهی به درون خنکای سالن می‌گشاید و بخش می‌شود روی صورت مسافران منتظر.
 روی مبل‌ها چند نفری یله داده‌اند؛ بیشتر مادرانی که کودکان شیرخوارشان را در آغوش دارند. پدر بزرگ یک آب‌نبات چوبی به کیوان می‌دهد که او را از دويدن در سالن باز دارد. علی و محمد همچنان عرض و طول سالن را می‌دوند. در پای آبخوری فرهاد، فرید را بلند می‌کند که چند جرعه آب بیاشامد. او لباسش را خیس کرده است و قطرات آب از

۱. حسین فندی، "دریا گریست، خون گریست دریا"، کیهان‌هواپی، ۱۷ تیر ۱۳۶۷.

لبان پرطراوتش می چکد به سینه اش. آخرین چمدان ها دست به دست می شوند، و آخرین دیدارها با آشنایان هنگام وداع. گونه های سهیلا را مادر بزرگ می بوسد. آرمان دست در گردن پدر بزرگ انداخته و می گیرد: «من نمی خواهم بروم». پدر بزرگ آب نبات چوبی را به آرمان هم می دهد. او گریه نمی کند. پدر بزرگ آرمان را می بوسد.

علی و محمد از دویدن خسته نمی شوند. مادر صدایشان می کند؛ علی می ایستد محمد هم. آن ها می آیند کنار مادر می ایستند در صفی که چندان طولانی نیست. بلندگوها به صدا در می آیند. همه بلندتر می شود. صدای گریه سهیلا در هوا گم می شود. مادر او را تکان می دهد. پدر دست در جیب می کند و بلیت ها را دوباره نگاه می کند. چمدان را از زمین بلند می کند؛ چمدان سنگین است. صف تکانی می خورد و جابه جا می شود.

از داخل هواپیما بوی سفر می آید، بوی دریا. هر کس دنبال جایش می گردد تا بنشیند. دل هواپیما عجب فراخ است. مدتی طول می کشد تا همه بنشینند.

فرهاد زودتر می رود کنار پنجره. فرید را هم بغل می کند. علی و محمد برای نشستن هم می دوند. علی کنار پنجره می نشیند. محمد گردنش را کج می کند و صورتش را به زور می چسباند به شیشه پنجره. آرمان آب نباتش را به کیوان می دهد تا بگذارد کنار پنجره بنشیند. مهمانداران کمر بند بچه ها را محکم می کنند. سهیلا دست انداخته تا کمر بند را بگیرد. مادر می خواهد به او غذا بدهد. همه کم کم می خوابد. درها قفل می شود. پرنده می خواهد بپرد. پرنده که می پرد دل سهیلا، محمد، مریم، فرید، فرهاد، آرمان، موسی، علی و... می ریزد.

زمین از پرنده فاصله می گیرد. پرنده از زمین می گریزد. پرنده می خواهد اوج بگیرد. پرنده پروازش را تکرار می کند. فهد، فیصل، فاطمه

شش گزارش ۸۹

و فلاح - کودکان شارجه‌ای - می‌خوابند. دو کودک هندی خیره به سقف چشم دوخته‌اند. پرهام برمی‌گردد دست کودک هندی را می‌گیرد. او می‌خندد و دست می‌اندازد روی گونه‌های پرهام. پرهام هم می‌خندد. محمد از پدر می‌پرسد: هواپیمای چگونه می‌پرد؟ پدر راز پریدن کبوتر را می‌گوید.

فرید از فرهاد می‌پرسد: تا آن پایین چقدر راه است و صورتش را می‌چسباند به پنجره.

فرهاد می‌گوید: فاصله‌مان از آسمان است تا زمین. مریم آبی چشمانش را می‌دوزد به آبی دریا و می‌گوید: ببین مادر، آن پایین دریا چه زیباست!

مادر دست می‌گذارد روی شانه‌های مریم و چشمانش خیره می‌شود به زیبایی دریا. پرندۀ هوا را می‌شکافد و کج می‌شود سوی دریا و دریا آرام در بستر نیلگونش می‌لغزد. زهرا آستین پدر را می‌کشد سوی خودش و آرام می‌پرسد: پدر، کی می‌رسیم؟ پدر می‌گوید: خیلی زود.

مهماندار حالا برای سهیلا آب گرم می‌آورد. سهیلا دست می‌اندازد ماتوی مهماندار را بگیرد. مادر دستش را می‌گیرد. مهماندار دیگر برای مسافران جای می‌آورد. یک ایتالیایی با پهلودستی‌اش با زبان بین‌المللی گپ می‌زند. صدای خنده‌های گاه و بی‌گاه، آوای درهم نجواها و صدای تنفس پرندۀ آن بالا شبیه صدای ترنم سرودی است که از دوردست‌ها به گوش می‌رسد بی‌آن‌که بدانی چه کسی می‌خواند، چه کسی می‌نوازد و چه کسی می‌شنود.

پرندۀ بال‌های گسترده در سفرۀ هوا معلق است. مریم هنوز زل زده به پایین به آبی دریا و یاد پدرش می‌افتد که داستان عروس دریا را

می خواند و او داشت گوش می سپرد به صدای پدر که بلند می خواند و شمرده.

مژگان رفته بود توی مدرسه: «وقتی برگردم باید همه اش را تعریف کنم».

محمد تویی را که می خواست بخرد در دست می فشرد و علی خیره شده بود به توپ دورنگی که در دست های محمد بود. پرهام به تفنگی فکر می کرد که خوابش را دیده بود. خودش را دیده بود پشت وسترین فروشگاهی که عروسک هم می فروخت. تفنگ را در دستانش محکم می فشرد و سنگر گرفته بود پشت دیوار خانه شان: «الان دشمن می آید. باید قبل از آن که وارد خانه شود، ماشه را بچکانم.» دشمن کمین کرده بود از مدت ها پیش، می خواست پرهام را برباید، خانه اش را برهم بریزد، مدرسه اش را بسوزاند، و همکلاسی هایش را هم. دشمن ماشه را به روی پرهام چکانده بود و مریم خیره از پشت پنجره زل زده بود به آن سوی دیوار که پرهام در سوی دیگرش خواب تفنگ را می دید. مریم دیده بود آتش می آید دست سهیلا را می سوزاند، بر پای علی زخم می زند، صورت محمد را می خراشد و بر چشم های فرهاد و فرید سرب داغ می ریزد. مریم دیده بود آتش می آید تا صدای قصه خوان پدر را ببرد و دست نوازشگر مادر را داغ کند. مریم دیده بود گلوله های آتش پرنده را از حرکت انداخته بود. مریم دیده بود که پرنده مرده بود.

پرنده که مرد، دریا گریست. آبی چشم های مریم رنگ آب شد، آبی دریا رنگ خون. بال پرنده بر روی آب شکست. دریا خون گریست. خواب پرهام پرید. توپ محمد ترکید و زبان خاطره مژگان فسرده. پرنده که مرد، سهیلا دست انداخت تا آب را بگیرد. پای بی سر محمد بر روی آب مانده بود. فرهاد، فرید را در آغوش گرفته بود، بی دست. دریا پیراهن فرید را

شش گزارش ۹۱

خیس خون کرده بود، بی سر. آب نبات چوبی آرمان در دست کیوان آب شد و کیوان در آب. مریم دنبال دست مادر می‌گشت، دنبال صدای پدر. آن سو، آن سوتر، بدن‌های پاره بر بستر نیلگون دریا آرام بود. کودکان شارجه‌ای هیچ‌گاه از خواب بیدار نشدند و دو کودک هندی نمی‌خندیدند. دست کودکی در آب غوطه می‌خورد. سر بی بدن پدری با چشمان باز دنبال دخترش می‌گشت. دو پای کودکی بر روی آب مانده بود، بی تن. از طیب و موسی هیچ نمانده بود، جز صدای مرتعش موج. بوسه پدر بزرگ بر روی آب تاب می‌خورد. دریا شده بود بستر سرهای بی تن، دست‌های بی بدن، پاهای بریده، بدن‌های سوخته، دل‌های شکسته. مادر آمده بود روی آب داشت دنبال مریم می‌گشت؛ دید دست مریم آن سو بر آب روان است. پدر آمد تا قصه بخواند سر مریم را آن سوتر دید، سری که چهره نداشت. سر محمد هم سوخته بود. مادر رفت سراغ فرهاد و فرید، فاطمه، فریبا، آرمان، کیوان، محمد، علی، پریرا، مژگان، زهرا، طیب، پرهام،... همه مثل هم بی دست، بی پا، بی سر، سوخته بودند. دشمن پرنده را کشته بود.

درباره گزارش "دریا گریست... خون گریست دریا"

وقتی داشتم این گزارش را می‌نوشتم، چند سطر خبر از واقعه اصابت موشک آمریکا به هواپیمای ایرباس ایران و فقط اسامی مسافران را در اختیار داشتم. اسامی مسافران را "هما" از طریق نمابر به روزنامه ارسال کرده بود.

قصد داشتم فاجعه را به نحوی گزارش کنم تا اندوه و ماتم این حادثه عمدی بر مخاطب اثرگذار باشد. وقتی به اسامی سرنشینان نظر انداختم، دیدم بخش عمده‌ای از مسافران را کودکان تشکیل می‌دادند. بر همین اساس، اصل داستان را بر روی کودکان قرار دادم تا هم بتوانم حرکات و

رفتار و اندیشه هایشان را به نحو بهتری بازگو کنم و هم اثر عاطفی داستان را در مخاطبان بالا ببرم.

رفتار و حرکات کودکان همواره مثل هم و یکسان است؛ می‌دوند، بازیگوش هستند و یک جا آرام و قرار ندارند. حتی در داخل هواپیما هم بر روی کودکان کار کردم؛ از نشاندن آن‌ها کنار پنجره هواپیما تا رؤیاهایشان و بی‌تابی‌هایشان.

وقتی موشک به هواپیما اصابت کرد، به توصیف و تخیل پس از واقعه پرداختم و بعداً که عکس‌های جمع‌آوری اجساد و قربانیان از دریا را دیدم، تفاوتی در آن با آنچه در گزارش توصیف و تجسم کرده بودم، نیافتم. این گزارش تخیلی از دل واقعیتهای بیرون آمد که فاجعه سال لقب گرفت.



گزارش چهارم

گزارشی از کانون اصلاح و تربیت

کودکانی که به خاکستر نشسته‌اند^۱

هیچ‌کس ندید که چه کسی بمب را منفجر کرد. هیچ‌کس ندید که چاشنی بمب در دست پدر بود، در دست مادر بود، در دست اختلاف، در کنج دخالت‌ها پنهان شده بود. هیچ‌کس ندیده بود که پدر چاشنی را کشید، مادر چاشنی را کشید. اختلاف، آتش را گر داده بود. خانه که منفجر شد، خانواده که از شدت انفجار ترکید، قارچ انفجار به هوا رفت. همه دیده بودند خاکستر انفجار پاشید توی صورت پسرک که مبهوت به خاکستر نگاه می‌کرد، که خانواده را زیر سردی خود خاموش می‌کرد.

۱. حسین قندی، "کودکانی که به خاکستر نشسته‌اند"، اخبار، ۲۵ شهریور ۱۳۷۴.

شش گزارش ۹۳

پسرک بی محابا زد به کوچه، به خیابان، به ولگردی، به آشوب، به رویای داشتن یک دوست مثل پدر که نبود. مثل یک مادر که مادر نبود. حدود دوست پسر بچه زدند به خیابان، به کوچه، به ولگردی و شکستن مرز خوبی به بدی. حالا همه آسیب‌سرها به در بسته می‌کوبند؛ در چاردیواری جایی که مرز می‌گذارد تا آنجا باشند، شاید نقشی از زندگی بر چهره‌شان نقش بندد: کانون اصلاح و تربیت.

هشت جای شیار و زخم که حالا به هم آمده است، روی صورت و دست‌های یک پسر ۱۲ ساله مهر شده بود؛ کودکی که ادای مردانه حرف‌زدن‌های جاهلی او، می‌توانست بخنداند و بگریاند.

- این‌جا جای چیه؟ - من پرسیدم.

● دستم به چاقو خورد - پسرک گفت.

- دستت به چاقو خورد یا چاقو به دست؟

● چاقو خورده.

- چرا این جایی؟

● دزدی.

- چقدر؟

● ۷۰۰ هزار تومان.

- از کجا دزدیدی؟

● از یک پارچه‌فروشی.

- با پولش چه کار کردی؟

● سه تا تلویزیون خریدیم. چهل هزار تومان هم به جایی قایم کردم؛

رفتم بیرون، خرج می‌کنم.

- تلویزیون خریدید؟ باکی خریدی؟

حرف نزد، چشم‌هایش را به صورتم دوخت. ترسیدم. انگار هیچ رگه

معصومیت کودکانه‌ای از چشمانش عبور نکرده است.

پسرک پول‌ها را زیر پیراهنش پنهان کرده بود. اسکناس‌هایی که بوی گندآب، بوی چرک می‌داد. ۷۰۰ هزار تومان می‌دهم یک پدر می‌خرم. یک مادر هم می‌خرم؛ یک خانه، یک ماشین و یک موتوسیکلت.

پسرک روی موتوسیکلت سوار بود. باد موهای مجعدش را به لرزش درمی‌آورد. موتور با سرعت از کوچه‌های تنگ و باریک از میان جمعیتی بی‌تفاوت، از میان هوا عبور می‌کند.

• می‌روم دم مدرسه؛ از همان جایی که فرار کرده بودم - پسرک گفت.
- چرا فرار کردی؟

• خوش نمی‌گذشت. یک معلم داشتیم، یک ناظم داشتیم، کتک می‌زدند. حالا می‌روم دم مدرسه کتک، پیش معلم کتک، جای چاقوها را نشان می‌دهم، چاقو را نشان می‌دهم. می‌روم ۷۰۰ هزار تومان کتک می‌زنم.

- چه کار کردی آمدی این جا؟ - من پرسیدم.

- از پرورشگاه فرار کردم. رفتم دزدی، پنج هزار تومان دزدیدم.
- رفتم خانه همسایه ۸۰ هزار تومان پول برداشتم.
- من کاری نکردم. فقط انگشت دست مرد همسایه را زخمی کردم.
- صاحب‌کارم را کشتم.
- از خانه فرار کردم، جایی نداشتم، شب در پارک می‌خوابیدم، یک کیف گم شد گفتند تو برداشتی.
- با رفیقم دو تا جوجه لاری دزدیدیم، فروختیم هزار تومان، دادیم خوراکی خریدیم.
- مواد مخدر.
- قتل.

این‌جا دوست کودک و نوجوان بزه‌کار یا محکومیت خود را می‌گذرانند یا در انتظار حکم یا رضایت شاکی یا پرداخت جریمه‌ای که

دادگاه تعیین کرده است به حبس افتاده‌اند. در میان دوستان کودک در هر آسایشگاه که قدم بگذاری، هیچ بوی کودکانه‌ای به مشام نمی‌رسد. در چهره‌هایشان نشانی از لطافت نوجوانی نیست. در چشم‌هایشان برق شادی کودکی نمی‌بینی. آنان معصومیت خود را زیر خاکستری که خانواده را به انجماد کشانده مدفون کرده‌اند. دل‌هایشان در چار دیوار محبسی قرار گرفته که پدرهایشان خشت‌خشت آن را گذاشتند و مادرهایشان قفل‌های محکمی بر آن بستند.

آن‌ها با هم‌اند، اما چنان تنها که ترسشان را از این همه تنهایی می‌بینی؛ ارتعاش دست‌هایشان را که هیچ‌گاه در دست‌های گرم پدری و مادری قرار نگرفته و سرهایشان را که آغوش محبتی را درک نکرده است.

خشم آنان در زیر پوسته نازک آرامش و سکوت حبس می‌جوشد و چنان غریب و هولناک که خود نیز نمی‌دانند چگونه می‌توانند این همه تنهایی را غریبانه تحمل کنند.

کانون اصلاح و تربیت با عمر ۲۷ ساله توان پذیرش ششصد بزه‌کار خردسال را دارد و اکنون دوستان کودک و نوجوان با تنها دو مددکار که برای رهایی یاری‌شان می‌کنند، روزگار می‌گذرانند. تأسیس کانون کمکی بود تا این بزه‌کاران کوچک در کنار بزرگسالان مجرم نباشند، و این شاید تنها محبتی است که از تمام دنیا دیده‌اند.

- ۷۰۰ هزار تومان دزدیدم - حسن گفت ۱۲ ساله.
- پنج هزار تومان دزدیدم - شهرام گفت ۱۲ ساله.
- پنج هزار تومان که چیزی نیست ۷۰۰ هزار تومان بیشتر است، نه؟ حسن از من پرسید.

وقتی این را گفت دست‌هایش از بدنش فاصله گرفت، بادی به زیر چانه‌اش انداخت، یک چشمش را به هم آورد؛ جای چاقوی روی

پیشانی اش پیچ خورد. حسن ادا در نمی آورد. او آنقدر بزرگ شده بود که در پوست ۱۲ سالگی نگنجد.

آنقدر قساوت را تجربه کرده بود که رد چاقو را بر تنش بنشانند. حسن روح سرگردانی است که در کالبد ۱۲ سالگی وول می خورد و جرم را مزه می کند؛ حرف ها را می جود و فرو می دهد که بزرگ نمایانده شود. حسن بغض ناباوری را در گلریم ترکاند. او هنوز بزرگ نشده، پیر شده بود. او هنوز بچگی نکرده، مرده بود. چاقویی که روحش را درانده بود، اکنون در دست هایش به چپ و راست می چرخید. او قرار است روح کدام کودکی را بدراند؟

دسته چاقو را در دست هایش می فشرد. می رویم داخل آن خانه. به هیچ کس نگو. در آن خانه جواهر و پول هست. به هیچ کس نگو، ترا می شناسد. زنگ در را بزنی، در را باز می کند. پیرزن تنهاست. آن زن جوان تنهاست، ترا می شناسد. در باز می شود، از پله ها باید بالا رفت. جواهر را می فروشیم خانه می خریم، یک ماشین می خریم و موتوسیکلت می خریم... شاید پدری یا مادری هم...

در باز می شود. زن در چارچوب در ایستاده است. موتوسیکلت می خریم سوار می شویم، تو خیابان ویراژ می دهیم: «چه عشقی داره». پسر ها از پله ها بالا می روند. می رویم خانه می خریم. پله ها تمام می شود. می رویم ماشین می خریم. زن در چارچوب در ایستاده است. می رویم موتوسیکلت می خریم. زن در چارچوب در ایستاده است. تیغه چاقو رها می شود. در هوا چرخ می خورد و می نشیند روی گردن زن. خون می پاشد روی صورت پسر ها، روی پله ها، روی خانه، ماشین، موتوسیکلت. خون به پهنای پله ها سرازیر می شود. ترس روی چارچوب در می نشیند. پیری فرار می کند از خون، از موتوسیکلت، از جواهر. خون

شش گزارش ۹۷

بالا می آید. تمام پله ها و راهرو را خون گرفته. پسر می خواهد فرار کند. تا زانوانش در خون است. چاقو روی گردن زن نشسته است. خون بالا می آید، حالا خون رسیده تا گردن پسر. چاقو روی گردن زن نشسته است. پسر خون را مزه می کند. پسر خون بالا می آورد.

● شش تا خواهر دارم. شش تا برادر با خودم و مادرم و پدرم می شویم سیزده نفر.

یک اتاق داریم، راه آهن پشت کارخانه (...). چهار تا داماد داریم. حالا می شویم هفده نفر. یک اتاق داریم راه آهن... - حسن گفت ۱۲ ساله.

● از پرورشگاه فرار کردم. یک خواهر دارم. او هم در پرورشگاه زندگی می کند. چهار تا برادر دارم رفتند آمریکا - شهرام گفت ۱۲ ساله.

● با پدرم و مادرم و نه خواهر و برادر زندگی می کردم. چاقو خورد به دست همسایه - عباس گفت ۱۵ ساله.

● پدر و مادر طلاق گرفتند. بعد پدرم مرد. مادرم رفت. پیش مادر بزرگم زندگی می کنم. یک خواهر کوچک هم دارم - صفر گفت ۱۵ ساله.

● از نیشابور آمدم. پنج برادر دارم، یک خواهر. پدرم که مرد آمدم تهران. در یک چلوکبابی کار می کردم. صاحب چلوکبابی مراغه راه انداخت، فحش داد، آمد مرا بزند، با چاقو زدمش - جعفر گفت ۱۷ ساله.

● مادر ندارم. پدرم از خانه بیرونم کرد. جایی نداشتم. شب ها تو پارک می خوابیدم. یک کیف گم شد، گفتند تو برداشتی - حمید گفت ۱۳ ساله.

● پدر و مادرم از هم جدا شدند نه تا خواهر دارم، چهار تا برادر. دزدی کردم - اکبر گفت ۱۸ ساله.

● از مدرسه بیرونم کردند. رفتم دزدی. پولش را می دادیم چلوکباب می خوردیم. می رفتیم هتل. گفتند تو یک پسر ۱۲ ساله را اذیت (...)
کردی - عیسی گفت ۱۴ ساله.

اینها شکارهایی هستند که زود به دام شکارچی افتاده اند. شکارچی در فقر و بی کسی کمین کرده بود؛ در رؤیای کودکانه شان که شکل نگرفته فرو ریخت. دوست نفر در کانون اصلاح و تربیت نگهداری می شوند. باقی در ناکجای بیغوله های شهر وول می خورند، تباه می شوند، تباه می کنند. گوش کنید! صدای انفجار می آید. کدام خانه، کدام خانواده از هم پاشیده؟ کدام فرزند خاکستر نشین شده است؟»

درباره گزارش "کودکانی که به خاکستر نشسته اند"

در این گزارش صرف نظر از "لید" که توصیفی از فروپاشی خانواده است و می خواهم بگویم که آوارگی کودکان و نوجوانان را به دنبال می آورد، در جای جای گزارش از تخیل استفاده کردم.

این تخیل حاصل گفت و گوهایی بود که با نوجوانان محبوس در کانون اصلاح و تربیت صورت گرفت. وقتی با آنان حرف می زدم نوعی احساس انتقام جویی در چهره شان می دیدم و آن حس را از زبان آنها ولی به روایتی تصویری بیان می کردم.

وقتی آن کودک ۱۲ ساله را بر موتوسیکلت سوار کردم و در کوچه پس کوچه های شهر حرکت دادم و تا دم مدرسه بردم و معلم کتک را ۷۰۰ هزار تومان کتک زدم، این را از چشمان کودک خواندم.

همین طور ماجرای که از یک قتل در گزارش آوردم، شنیده هایم از یکی از مددکاران کانون بود که در چند سطر ماجرا را باز گفت و من آن را در قالب تخیلی مجاز به تصویر در آوردم. این گزارش بدون تخیل نمی توانست کار مناسبی از آب درآید.

گزارش پنجم

گزارشی از مرکز نگهداری معلولان ذهنی

اشک هم ماتم می‌گیرد این‌جا دنیای دیگری است^۱

«اشک هم ماتم می‌گیرد. به دنیای دیگری پا گذاشته‌ای؛ دنیای مسخ‌شدگان، دنیایی با دهان‌های باز و چشم‌های بی‌رمق صامت، با دست‌هایی بی‌اختیار و خنده‌هایی هیستریک، با گریه‌هایی بی‌اشک و صداهایی گنگ، با ناله‌هایی یکنواخت و بدن‌هایی بی‌حس، کرخت و لخته‌شده روی صندلی، روی تخت‌های میله‌دار.

صدای زوزه می‌شنوی؛ تکرار حروف بی‌هجای بم و کشدار. این‌جا دنیای دیگری است.

این‌جا یکی از ۴ هزار مرکز بهزیستی است با پانصد انسان کوچک و بزرگسال، نتیجهٔ ظلم انسان به انسان، حاصل ناآگاهی آدم‌های دایم‌الخمر، معتاد به افیون، بیماران ژنی که جنون در پارک همسرشان می‌کارند. حاصل همخونی‌های فامیلی متعصب، آنان که می‌گویند عقد دخترعمو با پسرعمو را در آسمان‌ها بسته‌اند. حاصل خوردن داروهای بی‌مجوز، صادرات داروهای آزمایشی جهان صنعتی به جهان سوم. این‌جا دنیای معلولان ذهنی است.

پا که به درون اولین اتاق می‌گذارم بوی زهم ذهن‌های بیمار با تن‌های میر شده می‌پاشد روی صورتم.

- سلام.

- سلام...م.

۱. حسین قندی، "اشک هم ماتم می‌گیرد، این‌جا دنیای دیگری است"، ابرار، ۲۵ نیر ۱۳۷۳. (مرکز معلولان ذهنی حضرت علی (ع) واقع در ازگل).

۱۰۰ تخیل در روزنامه نگاری

- شلا...ش...لا.

خنده منجمد نشسته روی صورت بعضی ها که نشسته اند و آن یکی که خوابیده و دیگری که فقط نگاه می کند.

- سلام دخترم

- م...لا...م

موهای ژولیده اش را دستمال بسته اند، دندان های کج و معوج از میان لب های بازش بیرون زده است. یکی مات و خیره نگاهم می کند. بغض در گلریم تلنبار شده، به کدام یک نگاه کنم؟ دست کدام یک را بگیرم؟ بر سر کدام یک نوازش هدیه کنم؟ پای کدام یک را از بندی که آن را بر میله تخت بسته اند، رها کنم تا بدود، بازی کند، خنده کند، هوار بکشد، بچگی کند؟ این جا همه هوار می کشند، اما صامت. این جا همه می خندند اما در سکوت. این جا همه می دوند اما در جا، روی یک تخت یک متری با سه شریک دیگر، همزاد هم، همسان هم.

۲۲ انسان، ۲۲ کودک "ایزوله" در یک اتاق با یک مددیار با یک مادر، با یک مهربان تر از مادر، با فداکارترین زن و زن هایی که این "دنیای دیگر" را انتخاب کرده اند.

استاندارد سازمان بهداشت جهانی از یک مادر (مددیار) با سه کودک عقب مانده ذهنی می گوید. این جا مادران ۱۰، ۲۰، ۳۰ کودک و بزرگ ایزوله را می جورند، نظافت می کنند، غذا می دهند. مادر رنگ به رخسار ندارد. میانه سال است با لبخندی کم رنگ در سیمایش.

- خسته نباشید. از کجا آمدید این جا؟

- ده سال است که این جا کار می کنم.

- چه قدر حقوق می گیرید؟

شش گزارش ۱۰۱

- دریافتی ام ۱۰ هزار تومان در ماه است.

عرق نشسته بود روی پیشانی ام. مثل احساس شرم، مثل احساس کوچکی نزد مادری که اگر تا آسمان پرواز کنی، تا کف پایش بلند نشده ای. اتاق در پی اتاق و سالن در سالن مملو از کودکانی است که هرگز فرصت بزرگ شدن پیدا نمی کنند، یک شکل و یک قیافه با اندام های یکسان، با پوست هم رنگ به رنگ زرد، با موهای بی حالت.

- ده سال است کار می کنم. ۹ هزار تومان حقوق می گیرم: مددیار گفت. جوان ۳۲ ساله به مرد ۴۵ ساله می مانست، با رنگ پریده و لهجه کردی.

- از ورامین می آیم این جا. شما ببینید کار ما این جا طاقت فرساست. یک نفر باید ۲۰ بچه را بشوید و غذا بدهد. هنوز صبحانه تمام نشده باید ناهار داد، هنوز ناهار تمام نشده باید آن ها را نظافت کرد، باید اتاق را شست و تخت ها را نظافت کرد: مددیار گفت.

- پانزده سال است کار می کنم، ۱۳ هزار تومان دریافتی دارم: مددیار گفت.

- یازده سال است کار می کنم، ۱۴ هزار تومان دریافتی دارم: مددیار گفت.

هیچ کس از کار شکایت نداشت، حقوق کم می گرفتند. هیچ کس نگفت از کارش دل زده است، حقوق کم می گرفتند.

یکی از میدان خراسان می آمد. یکی از کرج می آمد. یکی از ایوانکی می آمد. دیگری از ورامین می آمد. راه های دور، خانه های استیجاری، حقوق کم. آن ها را باید طلا گرفت. باید به پایشان الماس ریخت. آیا می توان کار آنان را نه، فداکاری آنان را با پول سپاس گفت؟ آیا می توان حضور آن ها را در فضایی که دل را ریش می کند، رنگ می پراند، بویناک و طاقت فرساست، با پول جبران کرد؟

۱۰۲ تخیل در روزنامه نگاری

یک نفر می خواهد دختر عروس کند، پسر داماد کند، چند میلیون خرج می کنند؟ کدام هتل جشن می گیرند؟ به اندازه حقوق سالانه ده ها "مادر" که هر کدام ۲۰ معلول ذهنی را نگهداری می کنند.

میهمانان گل می آورند. یک سبد گل ۱۰ هزار تومان؛ حقوق یک مددیار در یک ماه. یک سبد گل ۱۵ هزار تومان، یک سبد گل ۲۰ هزار تومان، دو برابر حقوق یک مددیار در یک ماه.

یک نفر بیمار می شود (خدا شفا دهد) می رود بیمارستان. بستگان به عیادت می آیند، یاران به عیادت می آیند، هر کدام یک سبد گل، یک دسته گل؛ اتاق ملو از گل می شود. اتاق بیمار شلوغ می شود. جای نفس کشیدن نمی ماند. همه از خدا آرزوی سلامت بیمار را می کنند. نه کار خیری، نه ثوابی که خدای بشنود. خدا شفا دهد.

یک نفر به زیارت می رود؛ می رود مشهد، می رود زینیه، می رود مکه، برای ثوابش زیارت می رود. سالی یک بار می رود. یک نفر سالی دو بار می رود با هواپیما، در هتل زندگی می کند. چند برابر حقوق یک مددیار خرج می کند. می تواند به اندازه حقوق یک ماه، دو ماه یک مددیار کمک کند، نمی تواند؟

یک نفر زندگی را ترک می گوید. اشک ها برای پدر سال خورده، برای مادر سال خورده که دیگر نیست، جاری می شود. حالا باید ختم گرفت، شب هفت، شب چهل، مراسم سال هم که باید گرفت. مراسم می گیرند. صد نفر میوه می خواهند. صد نفر شام می خورند. خرما و حلوا هم تهیه می شود. صد نفر بی نیاز به مراسم آمده اند. حالا هم رسم شده نوحه خوان های کت و شلوارپوش می آیند ۵۰ هزار تومان، ۷۰ هزار تومان نوحه می خوانند...

کدام ثواب که به روح میت برسد؟ کدام خیر و خیرات که ثوابش به روح از دست رفته برسد؟

شش گزارش ۱۰۳

یکی در هتل ختم پدرش را گرفت. هزار نفر آمده بودند. برای هر نفر هتل دو هزار و پانصد تومان گرفت، می‌شود دو میلیون و پانصد هزار تومان. ثوابش رفت تو دل هزار نفر بی‌نیاز، توی جیب هتل. ثوابش باد هوا شد، رفت...

فقط مراکز نگهداری معلولان ذهنی نیست. بهزیستی ۴ هزار مرکز دارد. ۲۵ هزار پرسنل دارد. بیش از یک میلیون متر مربع مساحت این مراکز است. مراکز نگهداری و بازسازی معتادان، مراکز زنان ویژه، معلولان، بیماران کلیوی، ناشنوایان، نابینایان، قطع نخاعی‌ها و سالمندان، کارگاه‌های مختلف، مراکز توانبخشی و... در این مراکز وسایل توانبخشی موردنیاز است، تخت موردنیاز است. اگر هر روز هزار نفر به عیادت بیمارانشان بروند و هزار شاخه گل هزار تومانی نخرند، یک میلیون تومان می‌توان به معلولان اجتماعی به معلولان فیزیکی کمک کرد. اگر هر روز هزار نفر به دیار باقی بشتابند و به جای هزار تاج گل یک هزار تومانی، فقط یک شاخه بر مزارشان بریزد، می‌توان یک میلیون تومان در روز به معلولان ذهنی و اجتماعی کمک کرد.

اگر هزار مراسم ختم، هزار مراسم شب هفت، هزار مراسم شب چهل، هزار مراسم سال به ثواب کمک به معلولان اجتماعی و فیزیکی برگزار نشود، می‌توان مراکز نگهداری را به مراکز توانبخشی تبدیل کرد. بسیاری از معلولان را می‌توان حرفه آموخت، هنر یاد داد، از کرختی نجات بخشید، گام‌های مددکاران و مددیاران را محکم کرد، دل‌هایشان را قرص کرد. شما نمی‌توانید حتی یک نفس در فضای اتاق‌ها و سالن‌های نگهداری معلولان ذهنی بکشید. شما نمی‌توانید حتی یک لحظه به چشم‌های بی‌رمق کودکی نگاه کنید که نمی‌داند کجاست. شما نمی‌توانید حتی یک دست مهربانی بر سر معلولی بکشید که چهار دست و پا در یک گوشه اتاق ادراک می‌کند و مدام زوزه می‌کشد.

از این اتاق به آن اتاق، از این سالن به آن سالن می‌دوم. گام‌هایم سنگین است. پانصد نفر به پایم چسبیده‌اند. پانصد نفر دنبالم کرده‌اند. با دندان‌های کج و معوج با لب‌های باز، با خنده‌های هیستریک، صداهای گنگ: ماااا ماااا...

عرق‌ریزان گام‌هایم را می‌کشم. هر دری را که می‌گشایم پانصد دهان باز، پانصد دست لمس، پانصد چشم بی‌رنگ و مات ایستاده‌اند. حالا نفس‌هایم به شماره افتاده است. کلافه به پنجره‌ها می‌کوبم. از پشت پنجره پانصد صورت مسخ‌شده نگاهم می‌کنند. پنجره‌ها بسته می‌شود، درها قفل می‌شود، پانصد دهان باز با حنجره‌های لرزان نزدیک می‌آیند. دست‌هایشان را دراز می‌کنند با انگشت‌های بی‌ناخن، که همه از میخ خم شده‌اند. سرها نزدیک می‌آیند. پاها روی زمین کشیده می‌شوند. دور تا دورم را گرفته‌اند: ماااا... ماااا...

یکی صدایم کرد: آقا

پلک برهم می‌زنم. درون اتاقی هستم با هشت تخت و بیست و یک انسان "ایزوله".

- آقا بیا... آقا... بیا: کودک گفت.

رفتم نزدیک‌تر. وسط نشسته بود روی تخت میان دو نفر دیگر.

- آقا... بیا: کودک گفت.

زیبا بود. شاید چهار ساله، می‌خندید. دست دراز کرد دستم را بگیرد. من دستش را گرفتم. داغی دستش، دستم را سوزاند. این جگرم بود که می‌سوخت.

سالن بزرگ دیگری بود. دور تا دور آن تخت. چند نفر در راهرو دراز کشیده بودند.

- این دو نفر سل گرفته‌اند: مددیاری گفت.

به رنگ کهریا شده بودند. دمر افتاده بودند روی تخت.

صورت آن یکی متفاوت با دیگران بود، روی تخت نشسته بود.
 - شکلات داری؟ پسرک گفت.
 - این را چرا آوردند اینجا؟ من پرسیدم.
 - زمین خورده، ضربه مغزی. در منزل بی قراری می کرد. والدینش آوردند این جا: مددیار گفت.
 - اسمت چیه؟
 - بهزاد.
 - چرا ترا آوردند این جا؟
 - اذیت کردم.
 - چه کسی را اذیت کردی؟
 - اذیت کردم. بابام را اذیت کردم. شکلات داری؟
 دست هایش به سریم دراز بود. بغض امانم را برید. من شکلات نداشتم.

درباره گزارش "اشک هم ماتم می گیرد، این جا دنیای دیگری است"
 در یک بعد از ظهر داغ تابستان ۱۳۷۳ به یکی از مراکز نگهداری معلولان ذهنی به نام مرکز حضرت علی (ع) واقع در منطقه ازگل رفتم.
 در این مرکز در آن زمان از پانصد معلول ذهنی در سنین مختلف در دو طبقه نگهداری می شد. آنچه سبب تهیه گزارش شد، دیدار از طبقه زیرین ساختمان بود. آن جا با انسان هایی روبه رو شدم که در گزارش آن ها را نتیجه "ظلم انسان به انسان" تعبیر کردم. محیطی بویناک و کم نور و بخش هایی شبیه دخمه. آن جا ترس برم داشت و تخیلی که در بخشی از گزارش به آن پرداختم ناشی از دیدن همان صحنه بود. نوشتم «از این اتاق به آن اتاق، از این سالن به آن سالن می دوم. گام هایم سنگین است، پانصد نفر به پایم چسبیده اند. پانصد نفر دنبالم کرده اند با دندان های کج و معوج

با لب‌های باز، با خنده‌های هیستریک، صداها‌ی گنگ: ماااا... ماااا... بقیه گزارش تصویرها و توصیف‌هایی از آن مرکز است با چاشنی قلقلک‌دادن احساس و عاطفه مخاطب.

گزارش ششم

گزارشی از شورآباد محل نگهداری زنان ویژه

خانه شلوغ، خانه پر از دعواست، خوشبختی کجاست؟^۱

بزرگ می‌شوم. من هم بزرگ می‌شوم. می‌روم کاخ. زن شاهزاده می‌شوم. عروس شاه می‌شوم. روی تخت حریر می‌خوابم. توی باغ قدم می‌زنم. زیر آلاچیق می‌نشینم. اسب‌سواری می‌کنم. با هم می‌رویم شکار آهو، روی چمن‌ها غلت می‌زنیم. گل می‌چینیم، توی گلدان می‌گذاریم. بعد می‌رویم تئاتر، مثل سینما، مثل تلویزیون، یادت هست؟ دو لنگه در باز می‌شود، به زور. آهن هم تاول زده است در برهوت. حرارت، بوی نمک را می‌پاشد توی هوا.

— مرا چرا آورده‌اند این‌جا؟ من بچه دارم، دو، سه بچه دارم. چرا مرا آورده‌اند این‌جا؟ خسته شدم. مگر چه کار کرده‌ام؟ دلم برای مادرم تنگ شده، دلم برای بچه‌هایم می‌سوزد. چرا مرا آورده‌اند این‌جا؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟ من کاری نکرده‌ام. من از خانه فرار کردم؛ فقط. دیگر فرار نمی‌کنم. به خدا دیگر فرار نمی‌کنم. خب دیگر این‌جوری‌هاست.

خانه شلوغ، خانه خراب، خانه پر از مشاجره، خانه پر از دعواست. بابا

۱. حسین فندی، "خانه شلوغ، خانه پر از دعواست..."، ابرار، ۲۲ مرداد ۱۳۷۳.

شش گزارش ۱۰۷

ترباک می‌کشد، بابا دنبال افیون می‌گردد، عرق کرده است. حال ندارد، بابا.

بابا می‌رود سر تاقچه، بابا می‌رود دنبال پول، توی پستو، مادر پول را قایم کرده است. بابا عرق کرده است، می‌زند توی سر مادر. مادر هوار می‌کشد. دعوا رسیده سر بام. دعوا می‌رود توی حیاط، توی کوچه، توی خانه همسایه.

حالا دختر کز کرده گوشه اتاق، کنار در، دم پاشویه، توی حیاط. حالا دختر حق می‌زند توی پاشویه، بالا می‌آورد. دختر، پدر را بالا می‌آورد. دختر، کتک بالا می‌آورد. دختر احساسش را بالا می‌آورد توی پاشویه، لب حوض.

دو لنگه در به زور از هم باز می‌شود. در شوره‌زار، آن سوی در دخواست. آن سوی در هیاهوست، آن سوی در تعفن می‌پاشد توی هوا. دو لنگه در مثل دو فک آدم غشی کف کرده است، قفل کرده است. - بین پایم را کبود کرده است.

- این جا چه وضعی است، کسی به داد ما نمی‌رسد.

- همه‌اش تقصیر آقای... است.

- شما نگاه کن، من بچه دارم. من باید بروم آزمایشگاه، من میوه

می‌خواهم. من باید بروم آزمایشگاه، انصاف ندارید چرا، آخه...

- آقا! شما دکترید. شما ببینید. من چرا این جا هستم؟ من می‌خواهم

بروم بیرون. من باید بروم بیرون. چرا حرف نمی‌زنی؟

این جا انبار موز، این جا ترمیم شده برای نگهداری زنان ویژه است.

دروازه که باز می‌شود می‌ریزند دور من. چشم‌ها از حدقه درآمده،

لب‌های لرزان از حرف پوست انداخته. حرف‌های معنی‌دار از دل برای

بی‌دل‌هایی چون من.

- آقا! دکتر شماید؟ ببینید من باید بروم آزمایشگاه، من بچه در شکم دارم.

- بچه مال کیست؟

- آقا! من باید بروم عروسی خواهرم. ببینید، خب انتظار دارد. من باید بروم عروسی برادرم. نباید بروم؟
- چرا باید بروی.

- شما بگویید. من باید بروم آزمایشگاه، من بچه در شکم دارم.
داخل سالن عریض، چند در کناره سالن به اتاق های بزرگی ختم می شود که خوابگاه اند. تخت هایی دو طبقه نظیف با موکت های فرش شده بر زمین و زنها به صورت نیم دایره روی موکت نشسته اند. کارت پستال کودکی با چشم های آبی و موهای بور بالا سر یکی دو تخت نشسته است.
- سلام علیکم.

همه بلند می شوند - بی اختیار.

- بفرمایید.

همه می نشینند - بی اختیار.

برای نور، روزنه هایی تعبیه کرده اند.

- این روزنه ها را سازمان بهشت زهرا زحمت کشید و تقبل کرد. معاون مرکز گفت.

● چند نفر از زنان ویژه این جایند؟

- متغیرند، الان بیش از ۲۰۰ نفر، گاهی اوقات تا ۲۸۰ نفر می شوند.

● این جا چه کار می کنند؟

- این جا باید مرکز بازپروری باشد اما امکانات کم است. تازگی ها یک روانکاو در اختیارمان قرار گرفته است. حدود ۳۵ تا ۴۰ درصد این زنان مشکل روانی دارند؛ باید در بیمارستان باشند، نه این جا. این ها، معلول های اجتماعی اند، کم دارند. مددکار گفت.

● چرا به این راه کشانده شده‌اند: من پرسیدم.

- ناهنجاری‌های ناشی از فروپاشی خانواده، نداشتن مربی و سرپرست. برخی از آن‌ها را تعصب‌های بی‌منطق خانوادگی به این راه می‌کشاند. جامعه هم مقصر است.

در هر اتاق یک تلویزیون روشن کارتون نشان می‌دهد برای بزه‌کارها، متواری‌شده‌ها از خانه و کاشانه، برای اغفال‌شده‌ها. بالای درها روی یک تابلوی مقوایی نوشته‌اند: "۲۰ تا ۲۵ سال"، "۲۵ تا ۳۰ سال"، "۳۰ تا ۳۵ سال"، "۳۵ تا ۴۰ سال"، "بخش اعصاب".

چند نفر مدام با ما حرکت می‌کنند. درون اتاق‌ها نمی‌آیند، در سالن به این سو و آن سو می‌روند. یک زن پانزده ساله هم دیدم. شلوغ بود و یکریز حرف می‌زد، فریاد می‌کشید، بهانه می‌گرفت، هوار می‌زد.

- مددکارش را مریض کرده است: مددکار دیگری گفت.

- دوبار شوهر کرده و باز فرار کرده است. باهوش است، اما مشکل دارد. یک بار یک خانواده سرپرستی‌اش را قبول کرد و باز دوباره آمده این جا.

زن، درشت‌اندام و بلند قامت نگاه می‌ریخت روی صورتم.

● شما را چرا آورده‌اند این جا؟ من پرسیدم.

- می‌خواهی یک دامستان برایت تعریف کنم؟ زن گفت.

● تعریف کن.

در روزهای دور که خورشید در چشم من تابش نارنجی داشت و مهتاب نقره بر مهتابی خانه‌مان می‌ریخت، من دل به اسب سواری سپردم که دشت را درمی‌نوردید.

روز می‌رفت و شب با نقره مهتاب می‌آمد. یک روز سوار تا دم خانه‌مان آمد.

پدرم گفت: بیاید تو، میهمان عزیز خداست.
 برادرم گفت: قلم پایش را می شکنم.
 من در کنج اتاق گریه می کردم. سوار باز آمد و باز هم. و یک روز که
 خورشید غروب کرد من از خانه بیرون زدم به دنبال سوار.
 - راستی آقا، سوار کجاست؟

زن حالا گریه می کرد. چشم هایش سرخ بود و لب هایش لرزان. تمام
 تنش می لرزید. از جا برخاست، فریاد کشید و خود را به دیوار کوفت.

- ۱۰ درصد این جا روی دست ما مانده اند: معاون مرکز گفت و اشاره کرد
 به زنی هم رنگ کافور با جثه ای نحیف و استخوانی. ۲۲ ساله بود و
 دندان های اندک اش را با یک نگاه می توانستی بشماری هفت یا هشت دندان.
 - من هم یک حکایت دارم: زن گفت.

خانه به اندازه بدبختی بزرگ بود و به وسعت بلوا پرسر و صدا. در
 خانه فقط فریاد بود. پدر فریاد می زد. مادر هوار می کشید. خانه، خانه زد و
 خورد بود. دختر فقط هشت سال داشت، می نشست یک گوشه و هر روز
 دعوا تماشا می کرد. پدر، مادر را کتک می زد. مادر فریاد می کشید. دختر
 گریه می کرد. پدر، مادر را از خانه بیرون می کرد و... یک روز مادر دیگر
 هیچ گاه نیامد.

گریه سیاهی توی حیاط بچه زاییده بود و دختر تنهاتر از تنهایی را مزه
 می کرد. حالا فقط دختر مانده بود و پدر. پدر باز هم دعوا می کرد. کتک
 می زد. کمر بند می کشید بر روی دختر.

- شما مادر را ندیدید؟ شما نمی دانید دختر کجاست؟
 دختر را می شناختم در شوره زار غرق شده بود. خوشبختی کجاست؟
 هریک به دلیلی به این راه افتاده اند، اما مشترک در نبود خانواده.

هریک بزه کارند، اما مشترک در تن فروشی. آن‌ها بو گرفته بودند؛ بوی آب راکد، بوی مرداب، بوی هزار دست نادرست.

● این زن‌ها چگونه به این مرکز می‌آیند: من پرسیدم.

- نیروی انتظامی، بخش مبارزه با مفسد اجتماعی، آن‌ها را از سطح شهر جمع‌آوری می‌کند و روانه دادسرا، از دادسرا به این مرکز فرستاده می‌شوند. البته، محکومیت خود را می‌گذرانند و سپس به این جا می‌آیند: معاون گفت.

● برای آن‌ها چه برنامه‌هایی دارید؟ برنامه‌های بازپروری را می‌گویم.

- ببینید، این محل، این ساختمان اصلاً برای نگهداری این زنان هم مناسب نیست، چه رسد به بازپروری. این جا انبار موز بود. ما برای این ساختمان حمام، آشپزخانه، دستشویی و... ساختیم و تازگی‌ها مشغول احداث فضای سبز هستیم. جمعاً برای این عده ما سیزده نفر پرسنل داریم. امکانات درمانی مان در حد صفر است. دوری از مرکز و نبود وسیله ایاب و ذهاب را هم در نظر بگیرید. پرسنل ما از راه‌های دور به این جا می‌آیند. شما در نظر بگیرید اگر به سرویس نرسند در این بیابان، شب چگونه باید به خانه‌هایشان بروند.

● امکانات رفاهی و تفریحی چطور؟

- تقریباً هیچ. یک دستگاه ویدئو داریم که گاه فیلمی را برایشان به نمایش می‌گذاریم.

محیط طوری است که ما نمی‌توانیم در بازپروری آن‌ها پیشرفت داشته باشیم.

● زنان را چگونه تفکیک می‌کنید؟

- فقط از نظر سن این کار را کرده‌ایم.

● فکر نمی‌کنید زنی که صرفاً به جرم فرار از خانه به این جا آمده یا خانواده متعصب او را پذیرا نشده با زنی که حرفه‌ای است زیر یک سقف مشکل ایجاد کند، بدآموزی شیوع یابد و همه یکسان شوند؟

- چرا همین طور است. ما در این جا دختر باکره هم داریم.

● چه کار کرده است؟

- از خانه فرار کرده است.

● وضع حقوق پرسنل چطور است، چقدر می گیرند؟

روکرد به مسئول فرهنگی مرکز و پاسخ را به او وا گذاشت.

- حدود ۱۵ هزار تومان دریافتی دارم. سه سال است در این مرکز

هستم.

● مشکلات شما چیست؟ در روحیه شما اثر نمی گذارد؟ شما بدبین

نشده اید؟

- بدبین نه، کنجکار شده ام. البته افسردگی کار در این مرکز برای

مددکارها امری عادی است، وقتی پیشرفتی در مددجو نمی بینند و مهم تر

از همه مددکارهای ما که دختران تحصیل کرده اند، به طور عمومی دید

منفی درباره مرد پیدا می کنند. این یک واقعیت است. کار در این مرکز ایثار

است. اگر عشق به کار نباشد، اگر حس کمک به هم نوع نباشد، یک لحظه

در این جا مساوی با همه عمر در جهنم است.

● ایجاد رابطه عاطفی با این زنان چگونه است؟

- روزهای اول که به مرکز می آیند بسیار پرخاشگر و ناسازگارند.

به هر حال، گاهی قاطی می کنند، پرسنل را کتک می زنند، شیشه

می شکنند، تیزی می کشند، سنجاق می خورند. وضع یکی - دو مرکز

دیگری که وجود دارد از این جا بسیار بهتر است و اصولاً قابل مقایسه

نیست.

● کاری که شما این جا می کنید تاکنون منعکس نشده، اگر مردم بدانند

شما این جا چه می کنید، طبعاً کمک می کنند. چرا نمی خواهید مردم

بدانند؟

- شما اولین روزنامه نگاری هستید که از این مرکز بازدید می کنید.

- هزینه ماهانه شما در این مرکز چقدر است؟
- حدود ۲ میلیون تومان در ماه.
- همه از بودجه سازمان بهزیستی تأمین می شود؟
- خب، کمی هم کمک مردمی داریم.

زن عربده می کشد. آفتاب پخش شده روی ساختمان موز، ولو شده توی حیاط. زن عربده می کشد. با مشت به شیشه ها می کوبد. جرینگ شیشه می نشیند کف حیاط، کف سالن. بقیه فقط نگاهش می کنند. دو مراقب تا نزدیک زن جلو می آیند. زن تکه ای از شیشه را از زمین برداشته است، نور آفتاب به شیشه شکسته و تیز چشمک می زند.
- جلوتر نیاید: زن گفت.

مراقب ها یک قدم عقب می نشینند. زن همه فریاد می شود. زن کور شده، زن کر شده است. خون فواره می زند. زن شیشه را کشیده روی ساعدش. خون می ریزد روی رؤیا، روی فرار، روی پدر که تریاک می کشد، روی مادر که کتک می خورد.
خون، حالا دلمه بسته بود روی ائبار موز، روی تضاد جامعه، روی روح های سرگردان، کنار خیابان، توی اتومبیل، روی اسکناس های رنگین.
- این جا که گاه، زن ها قاطی می کنند: معاون گفت.

شفق می پاشد روی غروب برهوت، شب شورآباد می رسد. خوابگاه ها خاموش می شود. زن به سقف خوابگاه چشم دوخته است. تخت های دو طبقه فتری مثل گهواره می جنبند. یک زن مثل مرد می خزد زیر شمد. شب شورآباد آرام می شود. برویم جای دیگر.

- بابام رفته خارج.

- حمید رفته خارج.

بچه های قد و نیم قد که تصویر پدرهای خود را در چشم مادرهایشان جست و جو می کنند؛ کودکانی که نام پدر در شناسنامه هایشان خالی است. بابام رفته خارج: پسرک با ناباوری گفت. گفت تا من باور کنم و کودک می کوشید تصویری از پدرش در ذهن من ترسیم کند. اما کدام چهره؟ هزار مرد بی چهره، هزار نامرد بی چهره.

حدود بیست زن همراه با کودکانشان تقریباً با همین تعداد، در این مرکز (ارشاد) نگهداری و بازپروری می شوند. در فضایی وسیع و مشجر و محیطی کاملاً متفاوت با شورآباد (شفق).

● شما هم معتقدید این مراکز نباید آشکار شوند؟ من پرسیدم. نه، باید به نحوی به آگاهی مردم رساند؛ به ویژه از طریق رسانه ها. مردم باید بدانند که این ها هم عضوی از جامعه اند تا به ما یاری برسانند، تا سریع تر این افراد نیز خود را بیابند: سرپرست مرکز گفت.

● این ها چگونه سر از این مرکز درمی آورند.

- دست گیر می شوند؛ برخی هم خود را به دادسرا معرفی می کنند.

● قبلاً از یک مرکز دیگر بازدید داشتم، کاملاً متفاوت با این جا. در این مرکز تنش به چشم نمی خورد. اینها بسیار آرام به نظر می رسند، این طور نیست؟

- حق با شماست. تعداد بچه ها (مقصود زنان است) کم است. فرصت بیشتری برای بازپروری وجود دارد. در هر حال، از شورآباد هم به این جا اعزام می شوند. اکثر اینها بچه دارند و برخی باردارند.

● شما گفتید موافق اید که مردم از وجود مراکز نگه داری زنان ویژه مطلع باشند با این حال، آیا هیچ کس برای کمک به این مرکز مراجعه نمی کند؟

- چرا، مراجعه داریم ولی خب کم هستند و طبعاً کمک ها هم اندک.

● آن‌هایی که مراجعه می‌کنند، می‌دانند به چه کسانی کمک می‌کنند؟
- به آن‌ها می‌گوییم، این‌ها زنان بی‌سرپرست هستند. البته این را هم
بگوییم، صرفاً کمک‌های مادی نیست. بانویی از راه دوری می‌آید و به
بچه‌ها قالی بافی یاد می‌دهد، بدون هیچ چشمداشتی.

من هم یاد گرفتم بگویم ”بچه‌ها“. حالا چند نفر از ”بچه‌ها“ دارند
گیره لباس درست می‌کنند. چند نفر حنا داخل پاکت، بسته‌بندی می‌کنند.
چند نفر به کودکان خود عصرانه می‌دهند؛ شاید شام. چند نفر نوزادان
خود را می‌شویند.

روی دیوار تابلویی است دست‌نوشته یکی از ”بچه‌ها“:

بگذارید و بگذرید

بینید و دل نبندید

چشم بیندازید و دل نبازید

دیر یا زود باید گذاشت و درگذشت.

روی دیوار دیگر تابلویی است، دست‌نوشته برنامه هفتگی:

”احکام، احکام، احکام“

سه روز در هفته.

- ”بچه‌ها“ را به پارک می‌بریم. برخی اوقات با ”بچه‌ها“ بیرون با هم
شام می‌خوریم: سرپرست مرکز گفت.

● شما فکر می‌کنید چرا ”بچه‌ها“ به این راه کشیده می‌شوند: من
پرسیدم.

- تحقیق کاملی صورت نگرفته است، اما در مجموع می‌توان گفت فقر
مادی و فقر فرهنگی سرمنشأ این نوع بزه‌کاری است. اکثر آن‌ها اغفال
شده‌اند و با خانواده‌های متعصب و برادرهایی کاسه داغ‌تر از آتش، روبه‌رو
می‌شوند. پدر خانواده‌ها آن‌ها را پس از بازپروری می‌پذیرند، اما
برادرها...

● بگذارید راحت تر صحبت کنیم. مشکل اصلی یا در واقع آنچه در ظاهر می توان دید، مشکل غریزه است. در جامعه هم چنین مشکلی داریم. شما با همه کمبودها، با همه نارسایی ها و با همه مشکلات با صبر و تحمل تلاش می کنید انسان هایی بدون ناهنجاری، بدون آشفتگی روحی بسازید؛ می کوشید به آن ها شخصیت بدهید، اما مسأله غریزه جنسی آنها چه؟

- هدف اصلی ما این است که "بچه ها" با ازدواج از این مرکز خارج شوند یا به خانواده های خود بازگردند. سال گذشته هفده نفر از بچه ها یا ازدواج کردند یا به خانواده های خود بازگشتند.

یک مورد هم اکنون به تنهایی زندگی می کند. برایش کار گرفته ایم تا خرج خودش را به دست بیاورد. در ضمن، ما آن ها را حتی وقتی ازدواج می کنند یا به خانواده هایشان باز می گردند، رها نمی کنیم؛ به آن ها سر می زنیم، از وضعشان جویا می شویم، مشکلات احتمالی آن ها را حل می کنیم.

● وقتی مردم از وجود این مراکز آگاه نباشند، چگونه ازدواج صورت می گیرد؟

- عده ای می دانند و مراجعه می کنند و ما بررسی همه جانبه ای روی مردی که قصد ازدواج دارد، به عمل می آوریم.

برویم بیرون. برویم در خیابان نفس تازه کنیم. برویم پارک، گردش. برویم سینما. وترین فروشگاه ها را نگاه کنیم. در پیاده رو قدم بزنیم. مردم را تماشا کنیم. نئون ها خاموش و روشن می شوند. سر چهارراه ها چراغ ها "چشمک" می زنند.

شش گزارش ۱۱۷

درباره گزارش "خانه سلوغ، خانه پر از دعواست، خوشبختی کجاست؟" در این گزارش توصیفی، بخش‌هایی بر مبنای تخیل نوشته شده است. تخیلی که در یک خانواده چه می‌گذرد (بخش سوم) و داستانی که از قول یکی از زنان بازگو کردم (بخش پنجم). حکایت زن دیگری در بخش هشتم و بخش هشتم که تصویری از کشیدن تیغ شیشه بر روی ساعد زن بود، صرفاً شنیده‌هایم بود. در بخش نهم که پایان دیدار از شورآباد است نیز ناهنجاری در این مکان را تصویر و تخیل کرده‌ام. تمام این تخیل‌ها بر اساس واقعیات آن مرکز و دلایل ناهنجاری در زندگی زنان ویژه است.

۴

سفرنامه

سفر به ژاپن، سفری به آینده

در شرقی‌ترین شوق زمین، بوی تند غروب می‌آید^۱

پرنده پرواز کرده بود به سوی شرقی‌ترین نقطه زمین، سفری از شرق تا شرق؛ آن‌جا که سفیدترین زردهای آسیا محصور در چهار سرزمین بزرگ و ۳۹۰۰ خاک کوچک‌تر، شگفت‌آورترین پدیده تمدن را به وجود آورده‌اند. مجمع‌الجزایر ژاپن که در بیش از ۱۰۰ هزار سال پیش مسکون شده و با حلقه‌ای به قاره آسیا پیوند خورده بود، تلفیقی غریب از تمدن‌های باستانی از چین و کره تا ایران به وجود آورد تا امروز به خود بی‌الد و بگوید پیشرفتی که جهان صنعتی در چند قرن به آن رسیده، ژاپن فقط در چند دهه به آن نایل شده است.

ژاپنی‌ها بی‌آن‌که در تاریخ خود هیچ هجومی از بیگانگان به سرزمین خود را به ثبت رسانده باشند، زیرکانه صنعت و فرهنگ آسیایی را از قرن‌ها پیش آزمودند، تجربه کردند و رنگ و سنت خویش را با آن‌ها درهم آمیختند.

۱. حسین قندی، "در شرقی‌ترین شرق زمین..." ابرار، ۲۷ شهریور ۱۳۷۲. (این گزارش در هشت قسمت در تاریخ‌های ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰ و ۳۱ شهریور ۱۳۷۲ و اول، ۳ و ۴ مهرماه ۱۳۷۲ در روزنامه ابرار به چاپ رسید).

ابر ضخیم بارور، بر ژاپن سایه انداخته بود، فوجی‌یاما از دوردست‌ها کلاه سپید خود را از لابه‌لای توده‌های ابر بیرون کشیده بود. رطوبت سیال چون هاله‌ای شفاف پیرامون شهر را گرفته بود.

چشم تا می‌دید سبز بود و آبی دریا، و هیچ‌جای زمین پیدا نبود مگر آن‌که رنگی از نبات، رنگی از آهن و فولاد و رنگی از انسان بر آن نقش بسته باشد. فرودگاه ناریتا درندشت، شکل گرفته و بی‌پروا، در سرزمینی که خاک کیمیاست، نخستین منزلگه نورسیدگان است. پا که به زمین می‌رسد تمیزی می‌پاشد روی تن و شبنم می‌نشیند بر چهره.

از آسمان گرفته شرحی می‌ریزد و درختان بی‌شمار سخاوتمندانه ناب‌ترین هوای بی‌غش را به فضا می‌دهند و چه بی‌دغدغه می‌توان نفس کشید.

در شرقی‌ترین شرق زمین بوی تند تمدن غرب به مشام می‌رسد. توکیو مثل نیویورک، توکیو مثل هر پایتختی در غرب اروپا. ساختمان‌هایی همسایه آسمان و ثون‌ها و نورافکن‌ها که نور به آسمان می‌پاشند و سرعت؛ انگار بر بال زمان نشسته‌ای، بی‌توقف آیا لحظه‌ای درنگ؟ بزرگراه‌های تودرتو برای نابلد یک کلاف سردرگم است، و کجا می‌توان درنگ کرد؟

چنین شتابی فاصله‌ها را زیاد و زیادتر می‌کند، اگر تأمل کنی، می‌مانی و زمان چنان از روی تو می‌گذرد که محو می‌شوی و ژاپن با چنین سرعتی زمان را طی می‌کند. این سرعت، ژاپن را از آسیا دور ساخته، حلقه اتصال زمین با زمین را گسسته، از آسیا فاصله گرفته و در شرقی‌ترین نقطه شرق، همسایه غرب شده است.

چشم‌ها چنان باریک که نمی‌توان به آن خیره شد، نمی‌توان حرکت مردمک را دید و نمی‌توان سر قلب را عیان دید. مردمی آرام اما از درون پرجوش و کنجکاو، چشم‌ها و صورت چنین می‌نمایاند.

تاریخ ژاپن تا قبل از جنگ جهانی اول در حصار مجمع‌الجزایر

شکل گرفته است؛ نه تهاجمی، نه خصومتی، و نه تاراجی که به صورت برجسته ثبت شده باشد. آنچه از ژاپن در تاریخ می توان جست واردات انبوه علم و فن از آسیاست.

اینک که این چنین ژاپن از آسیا می گریزد، ردپایی در تاریخ دیرین ندارد. یکصد هزار سال پیش که ژاپن مسکون شد، هنوز بخشی متصل به قاره آسیا به شمار می رفت. عصر سنگی، عصر شکار بود و شبه اجتماعی و عصر نوسنگی که از ۱۰ هزار سال پیش آغاز شد ساخت آلات و ابزار سنگی هم شروع شد. تولید ظروف سفالین برای طبخ و ذخیره غذا در این عصر آغاز شد، عصری که تقریباً از ۸ هزار تا ۳۰۰ سال قبل از میلاد دوام داشت؛ یعنی دوره موسوم به "جومون".

در ۳۰۰ سال قبل از میلاد، ژاپنی ها کشاورزی و شیوه کشت برنج را از آسیا به ارمغان بردند و ساخت سلاح های آهنی را نیز از آسیا آموختند. عصر "یایوئی" که از ۳۰۰ سال قبل از میلاد تا ۳۰۰ سال پس از آن به درازا انجامید، با انجام تقسیمات کشوری به ایالات و ولایات، وارد مرحله تازه ای از تمدن شد.

با اتحاد ایالات کوچک در سده چهارم، حکومت سیاسی تمرکز یافت. بین سده چهارم تا ششم، کشاورزی حرکت به سوی پیشرفت را آغاز کرد و هم زمان فرهنگ چین مشتمل بر اصول کنفوسیوسی و بودایی از طریق کره وارد ژاپن شد. این بار کره یاریگر ژاپن شد و صنایع و فنون نساجی، فلزکاری، رنگرزی و کشتی سازی از کره به ژاپن انتقال یافت. شکل کتابت چینی که مبتنی بر ویژگی های نظرنگاری (ایدئوگرافی) است در ژاپن مورد پذیرش قرار گرفت، و ژاپنی ها از این طریق مبادی پزشکی، روش های کار با تقویم و نجوم و فلسفه اصول کنفوسیوسی را فرا گرفتند. اصول بودایی نیز در سال ۵۳۸ از هند و از طریق کره به ژاپن رسوخ کرد و شیوه حکومتی چین الگوی فرمانروایان ژاپن برای تشکیل نظام حکومتی شد.

۱۲۴ تخیل در روزنامه نگاری

وجود آثار ساسانیان در موزه‌ای در شهر نارا، نخستین پایتخت دائمی ژاپن که ۷۴ سال (۷۱۰ تا ۷۸۴) مرکزیت داشت، نشانه تأثیر ایران باستان بر این کشور است.

تاریخ حکایت می‌کند که جمعی از خاندان یزدگرد به هنگام حمله اعراب مسلمان به ایران از طریق شمال ایران، آسیای میانه و چین به ژاپن راه یافتند و آیین امپراتوری را به ژاپنی‌ها آموختند و شگفت‌آور نیست که اکثر ژاپنی‌ها هنوز هم ایران را به نام قدیم "فارس" می‌خوانند و می‌شناسند.

و امروز من در این جا هستم تا دریابم پس از قرن‌ها، واقعیات ژاپن اکنون چیست، ژاپن در کجای تاریخ ایستاده است، و ایرانیانی که پس از قرن‌ها راه به ژاپن یافته‌اند در چه موقعیتی قرار گرفته‌اند.

شهر "ساعت" بود، دل فراخ بود و کار، کار، کار...

چه کسی در را بست، چه کسی پنجره‌های ناگشوده را قفل زد؟ ژاپن ده‌ها سال در انزوا، مخفیانه‌ترین دوران حیات خود را گذراند. توکوگاویاسو، پایه‌گذار حکومت نظامی توکوگاوا، حکومت خود را در شهر ادو که از سال ۱۶۰۳ به توکیو معروف شد، بنیان نهاد. این اقدام نقطه عطفی در تاریخ ژاپن به شمار می‌رود. ییاسو قالبی آفرید، که تقریباً هر وجهی از زندگی ملی، به‌ویژه وجه سیاسی آن، تا ۲۶۵ سال بعد، در آن ریخته می‌شد.

حکومت نظامی توکوگاوا در سال ۱۶۳۹ برای حفظ و حراست از پیوستگی ساختار اجتماعی - سیاسی، در بستن درهای ژاپن بر روی جهان خارج، گامی مؤثر برداشت.

چه شد که درها بسته شد؟ نخستین مردم غرب یک قرن پیش از این و در عهد موروماچی به سواحل ژاپن رسیدند. بازرگانان پرتغالی در سال

۱۵۳۴ در جزیره کوچکی واقع در جنوب غربی ژاپن پیاده شدند و سلاح گرم وارد ژاپن کردند. چند سال بعد آنان را مبلغان مسیحی به رهبری سنت فرانسیس گزاویه و گروهی اسپانیولی همراهی می‌کردند. بازرگانان هلندی و انگلیسی نیز برای خود جای پای در خاک ژاپن باز کردند.

حضور اروپایی‌ها، نفوذی عمیق بر ژاپن داشت. مبلغان مسیحی، تعدادی پیرو مسیح در جنوب ژاپن پرورانده بودند. حکومت نظامی به این نتیجه رسید که مسیحیت ممکن است بالقوه به همان اندازه قدرتی انفجاری داشته باشد که سلاح گرم آنها. به همین سبب مسیحیت تخطئه شد و حکومت نظامی توکوگاوا سدی عظیم بر سر راه بیگانگان ایجاد کرد. اما چند تن از بازرگانان هلندی محصور در جزیره کوچک رجیما واقع در خلیج ناگازاکی و برخی از چینی‌های ساکن ناگازاکی و ندرتاً مأموران اهزامی از سوی لی در کره از این قاعده مستثنا شدند. این افراد برای دو قرن و نیم تنها واسطه بین ژاپن و جهان بودند.

این انزوا تأثیر به‌سزایی در شکل‌گیری فرهنگ اجتماعی ژاپن داشت که هنوز می‌توان آن را لمس کرد. آیا رمز واهمه ژاپنی‌ها از بیگانگان در این است؟



توکیو، ۱۲ شهریور (سوم سپتامبر ۱۹۹۳)

ساعت ۱۰:۰۰ محل اقامت را ترک می‌کنم.

ساعت ۱۱:۰۰ در محل بنیاد بین‌المللی مطبوعات.

ساعت ۱۳:۰۰ فرصت کوتاهی برای استراحت.

ساعت ۱۴:۳۰ اداره اتباع بیگانه - آقای اگاوا:

● مشکل ایرانیان در ژاپن چیست؟

- تعداد زیادی از ایرانیان به‌طور غیرقانونی در ژاپن ماندگار شده‌اند.

● چند نفر؟

- ۲۸ هزار نفر! این امر نه برای ژاپنی ها مناسب است و نه برای ایرانی ها.

● راه حل چیست؟

- از بین بردن شکل غیرقانونی اقامت آنان.

● یعنی قانونی کردن اقامت؟

- اخراج راه حل است.

● ژاپن که به نیروی کار ارزان نیازمند است، این طور نیست؟

- بله، ژاپن به نیروی کار ارزان نیازمند است و کارگران ایرانی به پول؛

اما ما نمی توانیم قانون را زیر پا بگذاریم. کثرت روزافزون کارگران ایرانی در ژاپن مشکل آفرین شده بود، به همین خاطر از آوریل ۱۹۹۲ برای ایرانیان روادید (ویزا) برقرار شد. سال پیش ۴۵ هزار ایرانی در ژاپن به طور غیرقانونی حضور داشتند، اما امروز این رقم به ۲۸ هزار نفر کاهش یافته است.

● ژاپن اگر بخواهد، به راحتی می تواند به حضور این عده از ایرانیان

صورت قانونی بدهد. چه چیزی در پس این ماجراست؟

- اقامت کنندگان غیرقانونی از هر ملیتی که باشند، انسان هایی هستند

که باید حقوق آنان رعایت شود، اما قانونی کردن یک امر غیرقانونی کار سهلی نیست. در ژاپن ۳۰۰ هزار خارجی وجود دارد و تعمیم این امر به همه آنها میسر نیست. ببینید، اکنون در فرانسه، آمریکا، آلمان و... فشار افکار عمومی روی بیگانگان زیاد شده است. ما نمی خواهیم چنین واکنش هایی در ژاپن به وجود بیاید.

اگر مرز را باز بگذاریم بیگانگان به سرعت به ژاپن سرازیر می شوند، ما باید رأی ژاپنی ها را در این مورد در نظر بگیریم. اگر ژاپنی ها هم مایل به حضور بیگانگان در ژاپن باشند، ما باید با ظرافت این کار را به انجام برسانیم.

● موضوع فشار بر خارجی‌ها در غرب ناشی از خواست و رفتار حکومت‌هاست، آیا در ژاپن هم چنین است؟

- خط مشی ژاپن کاملاً مشخص است، اما کارگران ساده و نفوذی که می‌توانند در اجتماع ژاپن داشته باشند مدنظر ماست. ما نمی‌خواهیم کارگر ساده وارد کنیم؛ موضوع حضور نیروهای متخصص خارجی کاملاً با حضور کارگران ساده تفاوت دارد. باید دید آیا حضور کارگران ساده بازار کار را در ژاپن دچار هرج و مرج نمی‌کند؟ باید از جهات مختلف به این موضوع نگرست این یک موضوع داخلی و در عین حال بین‌المللی است. «شاید لازم باشد دل به دریا بزنیم».

● چه تعداد از ایرانیان در زندان‌های ژاپن به سر می‌برند؟ مشکل آن‌ها را چگونه باید حل کرد؟

- تعداد؟ هیچ‌کس جواب شما را نمی‌دهد، به خاطر حقوق بشر. به عقیده من ساده‌ترین راه، قانونی کردن اقامت همه ۳۰۰ هزار نفر خارجی است که در ژاپن حضور دارند. اما این را در نظر داشته باشید که ژاپنی‌ها تجربه پذیرش خارجی‌ها را ندارند. اروپا و آمریکا را خارجی‌ها ساختند. باید روح، ظرفیت و موقعیت مردم ژاپن را در نظر داشته باشید. مردم ژاپن هم برای پذیرش چنین امری وقت می‌خواهند؛ سعی ما رعایت حقوق خارجی‌هاست.

● شنیده‌ام تعداد زیادی از ایرانیان در زندان‌های ژاپن به سر می‌برند. حل مشکل این گروه در واقع رعایت حقوق بشر است. نزدیکان این عده در ایران نگران و چشم انتظارند. آن‌ها را باز نمی‌گردانید؟

- در ژاپن همه در برابر قانون یکسان‌اند. ایرانیان زندانی در واقع دو گروه هستند، آن‌ها که در بازداشتگاه اداره مهاجرت در نوبت بازگشت به سر می‌برند و عده‌ای که خلاف‌کارند و در زندان پلیس هستند.

چند نفر ایرانی در زندان‌اند؟ باید می‌فهمیدم؛ چند نفر در بازداشتگاه اداره مهاجرت و چند نفر در زندان پلیس؟

ساعت ۱۶:۰۰، اداره مهاجرت (وزارت دادگستری) - آقای کاموهارا
 • مهاجرت و اقامت خارجی ها در ژاپن چه شرایطی دارد؟
 - کسی که ویزا می خواهد باید هدف داشته باشد: تحصیل، کار،
 بازدید... باید هدف مشخص باشد.

• چه تعداد از ایرانیان در ژاپن به سر می برند؟
 - طبق آمار سال ۱۹۹۱ تعداد ایرانیانی که در ژاپن اقامت قانونی
 داشتند ۳۶۵۳ نفر بود، این رقم در سال ۱۹۸۵، ۶۸۲ نفر را شامل می شد.
 آمار ایرانیانی که به طور غیرقانونی تا اول دسامبر ۱۹۹۱ در ژاپن اقامت
 داشتند ۳۲ هزار و ۹۹۴ نفر بود که از این عده ۳۲ هزار و ۸۶ نفر مرد و
 ۹۰۸ نفر زن بودند. آمار جدید حاکی از کاهش این تعداد است.

[به سمت رایانه می رود و آخرین آمار را می جوید] می گوید:
 - کمی صبر کنید آخرین آمار را استخراج می کنم و به شما می دهم.
 • لطفاً آمار بازداشت شدگان را هم استخراج کنید.
 دستورش را می دهد و به جای اولیه باز می گردیم؛ یک چشم به
 اوست و چشم دیگر به رایانه.

• ارجحیت برای پذیرش مهاجر کدام است؟
 - ارجحیت هدف متقاضی است.

• شما هم در پی متخصصان هستید، این طور نیست؟
 - از نیروهای متخصص استقبال می کنیم، و این نیز بستگی به نیازمان
 دارد (همه نیروی متخصص استقبال می خواهند. کدام کشوری است که به
 نیروهای ساده و غیرمتخصص نیاز داشته باشد. ژاپن انباشته از
 متخصصان گوناگون، وقتی در پی متخصص باشد کارگران ساده
 ول معطل اند. آنان به گرداب تبعیض می افتند، و ول می چرخند. شکم
 گرسنه را باید سیر کرد).

• ژاپن به چه تخصص ها و متخصصانی نیازمند است؟
 - خب، ما دانشجو هم می پذیریم. متها باز با توجه به نیازمان در داخل.

اما موضوع دیگر فعالیت اقتصادی افراد خارجی است. در ژاپن شرکت‌های تجاری می‌توانند نیرو وارد کنند، زیرا هدف آن‌ها اقتصادی است. ● برای برگرداندن فوری بازداشت‌شدگان در اداره مهاجرت چه تصمیماتی اتخاذ شده است؟

- کسانی که دستگیر می‌شوند، در بازداشتگاه اداره مهاجرت می‌مانند تا نوبت اعزام آن‌ها فرا رسد. البته کسانی هم هستند که با تمام شدن ویزای اقامتشان خود به اداره مهاجرت می‌آیند. آن‌ها دیگر بازداشت نمی‌شوند، بلکه در نوبت قرار می‌گیرند. به‌طور معمول از آن‌ها که وارد بازداشتگاه می‌شوند یک بازپرسی ساده صورت می‌گیرد، و در مجموع از هنگام بازداشت تا اخراج یک هفته بیش‌تر طول نمی‌کشد.

[آمارهای جدید استخراج شده، روی میز کوچک مقابل ما قرار می‌گیرد]

- شمار ایرانیان ثبت‌شده در ژاپن که دارای ویزای اقامت هستند (تا ۳۱ دسامبر ۱۹۹۳) در اداره مهاجرت ۴۵۱۶ نفر
- تعداد ایرانیان بازداشت‌شده (تا ۳۱ دسامبر ۱۹۹۳) در بازداشتگاه اداره مهاجرت ۷۶ نفر.

[اداره مهاجرت از تعداد ایرانیان زندانی در دست پلیس بی‌خبر است]
ساعت ۱۷:۰۰ - وزارت کار

اداره امنیت شغلی کارگران خارجی - آقای آراکی
مطالعه شرایط کار در ژاپن برای خارجی‌ها، نشان می‌دهد که ژاپن فقط در رشته‌های تخصصی و به سرمایه‌گذاران اجازه کار می‌دهد.
- افرادی که در ژاپن می‌توانند اجازه کار دریافت کنند، به چهار گروه تقسیم می‌شوند:

۱. افرادی که قصد سرمایه‌گذاری دارند و افرادی در رشته‌های خدمات حسابداری، طبی، تحقیقاتی، آموزشی، مهندسی، فعالیت‌های

بشر دوستانه، و خدمات بین‌المللی، کارمندان انتقالی شرکت‌ها، هنرمندان، کارگران ماهر، استادان دانشگاه، هنرپیشه‌ها، فعالان مذهبی و روزنامه‌نگاران.

۲. کسانی که اجازه اقامتشان به دلایل خاص وابستگی خانوادگی باشد، مانند افرادی که همسر ژاپنی دارند و افرادی که فرزندشان ژاپنی است.

۳. کسانی که براساس روایتشان اجازه کار ندارند ولی به خاطر گذران زندگی به کار نیاز دارند، مانند دانشجویان کالج، و دانشجویانی که در آموزشگاه‌های پیش‌دانشگاهی به تحصیل اشتغال دارند. این افراد حداکثر می‌توانند روزانه چهار ساعت کار کنند.

۴. کسانی که به دلایلی خاص که اصولاً به روایتشان ارتباط دارد به ژاپن آمده‌اند، مانند افراد مستخدم در منازل وابستگان سیاسی، و افرادی که برای کار در تعطیلات (Working Holiday) به ژاپن آمده‌اند. در ضمن، افرادی که به خاطر فعالیت‌های فرهنگی، گردش، تعلقات شخصی و تحصیل به ژاپن آمده‌اند به هیچ‌وجه اجازه کار ندارند.

● به هر حال، تعدادی کارگر ساده ایرانی در ژاپن به کار اشتغال دارند.
- کسانی که در ژاپن به استخدام درآیند حتماً زیر پوشش بیمه کار خواهند رفت.

● آیا این قانون شامل حال این گروه از ایرانیان هم می‌شود؟

- این قانون در مورد همه افراد در ژاپن صادق است.

● آیا ایرانیانی که بیش از ساعات کار تعیین شده [۸ ساعت در روز] کار می‌کنند و در اصطلاح شما به "Over" موسوم‌اند، از بیمه و تأمین اجتماعی برخوردارند؟

- بستگی به نوع کار دارد. در ازای هر ۸ ساعت باید به آن‌ها یک ساعت استراحت داده شود. اضافه کار هم شرایط خودش را دارد. از بیمه و تأمین اجتماعی هم برخوردار خواهند بود.

● در دو-سه سال اخیر و با توجه به تعداد کارگران ساده ایرانی در ژاپن، حوادث و سوانحی در حین کار برای آنها پیش آمده، از قطع عضو تا حوادث منجر به مرگ؛ آیا بیمه و خسارت آنها پرداخته شده است؟

- کارگران خسارت دیده، باید به وزارت کار مراجعه و درخواست کنند که بازرس به محل اعزام شود. بازرسان این اداره به محل اعزام می شوند و نتیجه تحقیقات خود را عرضه می کنند. و در صورت محق بودن، بیمه و خسارت پرداخت می شود.

● اما کارگران ایرانی از بیم دستگیری از سوی پلیس یا مأمور اداره مهاجرت نمی توانند به این اداره مراجعه کنند.

- این مشکل آنهاست. البته، پرداخت خسارت به کارگران ربطی به ملیت آنها یا غیرقانونی بودن اقامتشان ندارد. به هر حال باید مراجعه کنند.

● اداره شما فکری برای قانونی کردن اقامت این گونه کارگران و دادن مجوز کار به آنها ندارد؟

- این امر به وزارت دادگستری مربوط می شود.

● مراجعه نکردن کارگران خسارت دیده به وزارت کار به دلیل ترس از اخراج است. چطور پلیس یا اداره مهاجرت متوجه می شود که این گونه کارگران به وزارت کار مراجعه کرده اند؟

- ما اکنون با دو قانون مواجهیم، و این بحث بین وزارت کار و وزارت دادگستری وجود دارد تا به یک تصمیم واحد دست یابیم.

● وزیر کار ژاپن، اخیراً از سهم بیش تر ژاپن در بازار کار جهانی سخن گفت. آیا این به معنای پذیرش بیش تر کارگران خارجی است؟

- در ژاپن اگر به کارگران خارجی نیاز باشد، آنها را استخدام می کنیم. [آمار متخصصان ایرانی را نشان داد].

● مقصودم کارگران ساده و نیمه ماهر است.

- وضع اقتصادی ژاپن رو به رکود است.

ما روی یک "دستمال" مصاحبه کردیم؛ در اداره اتباع بیگانه در اداره مهاجرت در وزارت کار.

ساختمان هایی به حجم یک شهر و اتاق هایی به وسعت دشت. هزاران کارمند در اتاق ها پشت میزها، بی آنکه سر بلند کنند کار را می فهمیدند. سریع تر از زمان می چرخیدند، بی آنکه سر بجنبانند. میزها ردیف هم و فایل ها درون یک دیسک نوری. کتاب ها چنان روی هم چیده شده اند که دیواری از کاغذهای فشرده و متراکم را به وجود می آورند. مرزهایی از اطلاعات و آگاهی میزها را از یکدیگر جدا می سازد. جای وول خوردن نیست. ما روی یک "دستمال" مصاحبه کردیم؛ جایی به اندازه یک میز پایه کوتاه نیم متری و دو میل بسیار نزدیک در مجموعه ای به قاعده یک قالیچه نیم ذرعی با حصاری از دیوار و فایل. خاک کیمیاست و دل فراخ و کار و کار و کار.

تن را مماس بر میز و میل، از حصار فایل ها و کتاب ها بیرون باید کشید. در مرکز شهر تمام ادارات و وزارت خانه ها ردیف هم. شهر، خیال خالی شدن نداشت، و زیر انبوهی از ابر و مه، خیس می نمود. شرجی روی پوست می بارید و شب می رسید زیر نورهای رنگارنگ. یک ساعت بزرگ به وسعت شهر، سایه عقربه هایش را انداخته بود روی ساختمان ها؛ عقربه های بزرگ و کوچک و صدای تیک تاک ناقوس واری که در گوش طنین می انداخت. ثانیه ها، نادیده می گریختند و دقایق ضربات خود را بر پیکر شهر می نواختند. ساختمان ها همه شبیه صفحات ساعت بودند، و خیابان ها همچون عقربه هایی که در تقاطع یکدیگر را قطع می کردند. شهر به ساعت بزرگی می مانست که درون آن باشی، چرخ دنده ها بی محابا می چرخیدند. تیک تاک ناقوس وار، تنها صدای شهر، ابرهای متراکم را

می شکافت. ستاره‌ای چشمک زد. چراغ‌های ادارات هنوز روشن بود. صبح باید صبحی آفتابی باشد.

آمارهای جدید می‌رسد. آقای اگاو از اداره اتباع بیگانه، آماری باورنکردنی می‌دهد؛ شمار ایرانیان خلاف‌کار در زندان پلیس:

- ۵۹۶۱ نفر به اتهام خلاف‌های جزایی با ۷۴۵۷ پرونده در زندان پلیس به سر می‌برند.

- به این رقم باید ۷۷۱ نفر دیگر از ایرانیان را با ۸۶۲ پرونده افزود.

باورنکردنی است. از میان ۲۸ هزار ایرانی ۶۷۳۲ نفر در زندان‌اند.

باور نکردنی است. چشم شب، اشک به گونه شهر می‌باشد.

هیروشیما، شهر "قو"های کاغذی رنگین

وقتی تاول جنگ بر تن هیروشیما نشست، هزاران شمع خاموش شد. دخترک هشت‌ساله‌ای، در پرتو شمع نیمه‌جان با کاغذهای رنگین قو‌هایی می‌ساخت تا زخم‌هایش، شاید، التیامی یابد. دخترک وقتی یک هزار و سیصدمین قوی کاغذی را ساخت، خود زخمی شد بر چهره تاریخ. روح دخترک سوار بر قوی سپیدی شد که بازگشتی نداشت، و امروز مردم هیروشیما در پای بنای یادبود او رشته‌هایی از قو‌های کاغذی رنگین را که به هم بافته‌اند، می‌گذارند؛ برای شادی روح دختر هشت ساله هیروشیمایی؛ برای جاودانگی صلح؛ برای این‌که بر هیچ تاول جنگ ننشیند.

در جای جای هیروشیما، بناهای یادبود، مجسمه‌های سیاه سنگی تراشیده، اما هم‌چنان غمبار، خاطره مرگ ۲۵۰ هزار تن از مردم هیروشیما را زنده نگه می‌دارد. هنوز بوی بدن‌های سوخته و زهم اشعه مرگ به مشام می‌رسد. بنای یادبودی تافی شکل با یک سنگ مرمر سیاه بر گور هیروشیمای ۱۹۴۵. تنها ساختمان نیمه‌ویران که دورش حصار کشیده‌اند،

مخروبه‌ای است که از یک شهر وسیع به‌جا مانده است. و موزه‌ای از بازسازی نکبت حمله اتمی آمریکا به هیروشیما؛ عکس‌ها و مجسمه‌ها و تصاویری متحرک که مدام ماشه انفجار را می‌چکانند و قارچی که سوزاند، نیست کرد و نابود؛ انسان‌هایی که پوست بدن‌هایشان از استخوان آویزان است؛ و کبودگانی که زیر خاکستر اتمی آخرین ناله‌های زنده‌بودنشان را می‌شنوی.

هیروشیما زیر تابش شدید خورشید، خاطره جنگ را محو می‌کرد. شهر سبز سبز در کنار دریا و رودخانه‌هایی که تا عمق شهر نفوذ کرده بودند.

از راننده تا کسی پرسیدم:

● جنگ را به یاد می‌آوری؟

- در پایان جنگ به دنیا آمدم.

● درباره آمریکا و انفجار اتمی در هیروشیما چه فکر می‌کنی؟

- از آمریکایی‌ها نمی‌توانم متنفر باشم. جنگ را ما شروع کردیم. خب،

جنگ است دیگر. ما هم در این جنگ شریک بودیم.

محوطه بنای یادبود در هیروشیما از جمعیت موج می‌زند. گروهی از

دانش‌آموزان را برای دیدار به این محل آورده‌اند. یک دانشجوی رشته

روابط بین‌الملل، خیره، به سنگ یکدست تاقی شکل می‌نگرد.

● اهل کجا هستید؟

- توکیو.

● در مورد مسببان واقعه هیروشیما چه فکر می‌کنید؟

- ما انتقام خود را از آمریکا گرفته‌ایم. هنوز هم آمریکا دشمن ماست،

اما ما با پیشرفتمان به آمریکا ضربه زده‌ایم. تلافی هیروشیما را کرده‌ایم.

این را ثابت کردیم که از آمریکا قوی‌تریم. بازار آمریکا در دست ماست.

تولیدات صنعتی ژاپن سراسر خاک ایالات متحده را گرفته. هیروشیما در

جنگ سوخت و ما آن را آبادتر ساختیم. تمام ژاپن را آباد کردیم تا امروز آمریکا در حیرت بماند. اگر هیروشیما در جنگ سوخت، ما در صلح انتقام خود را گرفتیم.

دو نگرش متفاوت و دو دیدگاه؛ خیلی ها دوست ندارند دوران جنگ را به یاد بیاورند. یادآوری دوران جنگ توأم با زنده شدن خاطره جنگ در کره، در چین و در منچوری است.

کره‌ای‌ها نیز موزه‌ای ساخته‌اند از دوران جنگ و اشغال کره از سوی ژاپن؛ موزه‌ای ساخته‌اند با بازسازی صحنه‌های شکنجه‌ای که از ژاپنی‌ها دیده‌اند.



سفر در ژاپن چه آسان است. راه آهن پایه اصلی ترابری است. ریل‌ها همچون شریان‌های حیاتی، زیربنا و ساختمان ژاپن را همچون شبکه‌ای تودرتو از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب، فراگرفته‌اند. قطارهایی با سرعت‌های استثنایی (۲۸۰ کیلومتر در ساعت)؛ قطارهای مدرن یک طبقه و دو طبقه که به هر کجا سر می‌کشند.

در ژاپن بیش از ۴۰ درصد جابه‌جایی مسافران به وسیله راه آهن انجام می‌شود، در حالی که در آمریکا ۹۰ درصد جابه‌جایی از طریق حمل و نقل جاده‌ای صورت می‌گیرد. تنها در توکیو روزانه بیش از ۳ میلیون نفر به وسیله شبکه راه آهن و قطارهای زیرزمینی به سفرهای شهری می‌پردازند. شبکه راه آهن زیرزمینی ژاپن ۲۰۰ کیلومتر طول دارد و علاوه بر توکیو در هشت شهر دیگر نیز فعالیت دارد. فاصله ۸۰۰ کیلومتری توکیو تا هیروشیما را با قطار نوزومی با زمانی حدود سه ساعت می‌توان پیمود؛ با سرعتی نزدیک به ۲۸۰ کیلومتر در ساعت. سفر در ژاپن چه راحت است و آسان.

«ژاپنی‌ها مردمی خشن‌اند»، من باور نکردم، اما می‌توانستم تجسم کنم

هنگامی که جمعی خارجی، جمعی ۲ تا ۳ هزار نفری با موهای بلند مجعد مشکی، اندام‌های درشت و صورت‌هایی چون کوبر، تیره‌تند، در مکانی گرد آیند، ژاپنی‌های ریزاندام را وحشتی مرموز فرا می‌گیرد و خشمی درویشان می‌جوشد.

از چینی‌ها، از مردم کره و از دیگر زردپوستان آسیایی در ژاپن کم نمی‌بینی اما شباهت ظاهری آنان با ژاپنی‌ها، فضایی غیرعادی به شهر نمی‌دهد؛ و آنها یاد گرفته‌اند برای هم‌زیستی با مردم ژاپن چگونه رفتار کنند.

بوی روغن داغ، بوی کباب، بوی چای قندپهلو، این جا کجاست؟

ورودی پارک غوغا بود. بوی کباب کوبیده، بوی روغن داغ، بوی چای قندپهلو، مثل بوی خیابان ناصرخسرو، مثل بوی تند غروب سر پل تجریش، مثل بوی چایخانه‌های میان‌راه در قلب توکیو، می‌خکوبت می‌کند. تو کجایی، این جا کجاست؟

جوان‌های رعناي کشورت در توکیو می‌پوسند و تو خیس می‌شوی از شرم. از زیر بار نگاه‌های سنگین ریزاندام‌های ژاپنی، زانوهایت سست می‌شود؛ انگار تمام خون بدنت در سرت جمع شده است. بوی روغن داغ گرفته‌ای، بوی چربی کباب کوبیده، بوی تفاله چای.

پلیس هجوم می‌آورد. منقل پر از زغال می‌ریزد روی زمین، چای با شرجی هوا قاطی می‌شود، زرده تخم مرغ ولو می‌شود روی جوانی، روی غرور، روی مردانگی. سوزش زغال آتشین را روی دلت حس می‌کنی.

۶۷۳۲ نفر در زندان‌اند. یک نفر یک سس در کیف خرید خود گذاشته، یک نفر یک پاکت سیگار در جیب، چند نفر خرید و فروش غیرقانونی کرده‌اند، مواد مخدر!

غروب می‌ریزد روی شاخه‌های پارک، دست در جیب، با چشم‌های

پف کرده با خطی سیاه زیر نگاه، سر به راست و چپ می چرخاند. با دو - سه نفر دیگر گپی می زند، چیزی رد و بدل می شود. در پارک "ونو" (Veno) دلگیر می شوی از آنچه می بینی.

آن ها که از ایران آمده اند ماه ها است روادیدشان سرآمده و حالا کم کم یاد می گیرند تجمع دو - سه هزار نفری در پارک را فراموش کنند؛ اما به صورت گروه های کوچک چند نفره در پارک "ونو" در محله شی بویا در پارک یوبوگی در محله هاراچیکو سرآسیمه حضور دارند؛ ترس از پلیس، دستگیری و اخراج.

در شی بویا می زنم میان آن ها. در گروه های دو - سه نفری و چهار نفری کارت تلفن می فروشند.

بقه پیراهن می گشایم، آستین ها را بالا می زنم، پیراهن روی شلوار می اندازم. یکی از آن ها کمی بیش تر از ۳۰ سال می نماید. می گویم:

● دنبال کار می گردم.

- تازه آمدی ژاپن؟

● یک هفته ای می شه.

- کار سخت گیر می آد، باید دو - سه هزار ین پیاده شی.

● دو - سه هزار ین برای چه کاری؟

- این جا فرق نمی کنه. دنبال شغل نخست وزیری که نیامدی! سه هزار تا

می دی تا به فکری برات بکنم.

● شما واسطه هستی؟

- سؤال نکن. اگر کار می خوای، الان پول می دی، فردا می ری سر کار.

● پول نیاورده ام فردا برمی گردم.

چرخ می زند؛ دو سه ایرانی دیگر به او ملحق می شوند. کم کم از

آن ها فاصله می گیرم. با صدایی که بشنوم می گوید: "آقارو! اومده ژاپن می خواد رئیس جمهور بشه".

۱۳۸ تخیل در روزنامه نگاری

آن سوی خیابان چند ایرانی دور هم جمع شده اند.

- کارت تلفن، کارت تلفن.

● چند؟

- هزارین

● این کارت ها که تقلبی است!

- ببخشید، می گم اداره تلفن چند تا کارت اصلی بفرسته دم خونه تون،

آدرس بدین، قربان!

● چرا کارت تقلبی می فروشید؟

- اومدی کارت بخری یا "سین جین" کنی؟

● خبرنگارم، آمده ام بینم این جا چه خبر است.

- زندگی این جا خرج داره.

● در ایران چه کار می کردی؟

- بی کار بودم تقریباً.

● چند کلاس درس خوانده ای؟

- دیپلم دارم. مدتی رو تا کسی کار می کردم، چند وقتی تو کارگاه

تولیدی، بعدشم بی کار؛ رفقا گفتن تو ژاپن می شه پول پارو کرد.

● حالا داری پول پارو می کنی؟

- خرجم درمی آد. از این کارت ها می فروشم.

● این کارت ها را خودت درست می کنی؟

- نه، یکی هر روز صبح می آد، این کارت ها رو بین ما توزیع می کنه.

● ایرانی است؟

- آره.

● اسمش؟

- علی.

علی همان واسطه ای بود که با او صحبت کردم. برمی گردم او را پیدا

کنم، اما انگار آب شده رفته توی زمین.



دروازه ژاپن بر روی خارجی‌ها دو قرن و نیم بسته ماند. چه کسی درها را باز کرد و پنجره‌ها را گشود؟ در سال ۱۸۵۳ ناخدا ماتیوسی پری آمریکایی در رأس چهار کشتی وارد خلیج توکیو شد. او یک سال بعد ژاپنی‌ها را ترغیب کرد که با آمریکا پیمان دوستی ببندند، و به کشورش مراجعت کرد. در پی آن و در همان سال پیمان‌های مشابهی با روسیه، انگلیس و هلند بسته شد تا ژاپن بار دیگر باب مراوده خارجی را بگشاید. این پیمان‌ها چهار سال بعد به پیمان‌های بازرگانی تغییر یافت و پیمان‌های مشابهی نیز با فرانسه بسته شد.



سرزمین جشن‌ها، دیاری بدون ماتم

قطار پشت قطار می‌آید، ایستگاه پر و خالی می‌شود، توقف فقط یک دقیقه. دست و پاها سرعت دارد. تائی باید فراموش شود. واگن‌ها انباشته از هُرم نفس‌ها؛ سرها توی روزنامه‌ها و کتاب‌ها؛ چند پلک برهم می‌افتد؛ فرصت برای یک چرت. چراغ اداره‌ها تا دیروقت روشن می‌ماند، ساعت دوازده نیمه‌شب، ساعت یک بامداد. کار مثل خون در رگ‌هاست. چرت ایستاده، چرت نشسته را می‌فهم.

● در روز چند ساعت کار می‌کنید؟

- کار از ساعت ۹ صبح شروع می‌شود تا ۴ بعدازظهر.

● بعد چه می‌کنید؟

- من اضافه کاری می‌کنم تا ساعت ۱۲ شب، یک بامداد.

● چقدر اضافه کار می‌گیرید؟

- مبلغ آن قدر مهم نیست؛ مهم این است که برای کشورم کار می‌کنم

همه کار می‌کنیم.

● می‌توانید اضافه هم نشانید؟

- وقتی همه کار می کنند، وقتی همه می مانند، وقتی رئیس اداره هم می ماند، دیگر نمی شود کار نکرد.

● در تعطیلات آخر هفته هم کار می کنید؟

- معمولاً خیر. دو روز آخر هفته را با خانواده ام سپری می کنم. سری به بزرگ ترهای فامیل می زنیم. با آن ها چای یا غذا می خوریم. به پارک می رویم، یا کنار دریا، یا هر جا که بشود تفریح کرد.

قطار روی ریل سر می خورد. از توکیو تا هیروشیما و از هیروشیما تا کیوتو تا نارا، و از نارا تا ناگو یا یک وجب جای خالی نیست. مزارع برنج، در کنار کارخانه ها و کارخانه ها در بستر صیفی کاری ها. منازل روستایی ردیف هم، چوبین با سقف های سفالین و سرامیک آبی و نیلی.

مزارع نمونه و بوته های غول آسای گوجه فرنگی که دیگر بوته نیست، درختی است تناور، و زمین های ورزش گلف و بیس بال و کریکت محصور در تورهای نازک سبزرنگ تا کجای آسمان. کار در کنار تفریح، کار در کنار زندگی، کار در کنار رفاه گسترده در جزایر ژاپن و آبیاری افشان از زیرزمین از رودهای دور و نزدیک و مزارع و باغ های پرطراوت در جای جای زمین. همه شهرها مثل هم؛ تنها تفاوت در وسعت، در پوشش تمیزی و نظافت؛ و من در هیچ شهر و برهیج دیواری ندیدم که نوشته باشد "شهر ما، خانه ماست" و شهر تمیزتر از "وش" و پاک تر از زلال آسمان.

معابد کوچک و بزرگ، طلایی و نقره ای نشسته بر باغ های ژاپنی، جملگی چوبین و زینت یافته از مجسمه های بودا؛ بودای لاغر، برخلاف بودای فربه هند، چین و کره. معابد بودیسم، معابد شیئتوئیسیم و همه مردم، هم بودیست و هم شیئتوئیسیم.

براساس قانون اساسی ژاپن، آزادی مذهب برای همه تضمین شده است: هیچ سازمان مذهبی ای نه امتیازی از دولت دریافت خواهد کرد و نه می تواند قدرت سیاسی ای اعمال کند. احادی مجبور به شرکت در هیچ

حرکت، جشن و مراسمی با اعمال مذهبی نخواهد شد. دولت و عوامل آن از تعلیم مذهبی خاص یا هرگونه فعالیت مذهبی دیگر خودداری خواهند کرد.

مذهبی که امروز در ژاپن رایج است، بودیسم است که پیروان آن حدود ۹۲ میلیون نفرند. مسیحیت نیز فعال است. در ژاپن ۱/۷ میلیون نفر مسیحی وجود دارد. تعداد مسلمانان حدود ۱۵۵ هزار نفر است که عمدتاً شامل غیر ژاپنی‌هایی است که در این کشور اقامت دارند.

با این حال، مذهب بومی ژاپن شینتو است ریشه شینتوئیسم در باورهایی است که ژاپنی‌های باستان به اصالت و پای‌بندی روح داشتند. شینتو همراه با معابد خانوادگی و رب‌النوع‌های محافظ به شکل یک مذهب در جامعه ژاپن گسترش یافت. مردم تا قرن‌ها از قهرمانان و رهبران برجسته، خدا می‌ساختند و ارواح خانواده خود را پرستش می‌کردند. سرانجام، افسانه مبدأ الوهیت خاندان امپراتوری یکی از عقاید اساسی شینتو شد و در اوایل سده نوزدهم یک جنبش شینتویی میهن‌پرستانه رواج یافت.

پس از اعاده عصر منی جی در سال ۱۸۶۸ و به‌ویژه در طول مدت جنگ جهانی دوم، شینتو از طرف اولیای امور به مذهب رسمی ارتقا یافت. با این همه، گرچه شینتو هنوز هم نقش تشریفاتی مهمی در بسیاری از وجوه زندگی ژاپن بازی می‌کند، به دلیل اصل بیستم قانون اساسی که پس از جنگ به تصویب رسید، این مذهب دیگر هیچ امتیازی به‌دست نیاورد. در اندیشه عمومی شینتو همواره در کنار دین بودایی وجود دارد و گاهی اوقات نیمی از اصول آن را نیز فرامی‌گیرد. بسیاری از ژاپنی‌ها مراسم ازدواج خود را مطابق آئین شینتو و مراسم تدفین را مطابق دین بودا برگزار می‌کنند.

در هر خانه سمبل و معبد بودیسم و شینتوئیسم وجود دارد و اگر از هر

۱۴۲ تخیل در روزنامه‌نگاری

ژاپنی‌ای پرسید به کدام آیین است می‌گوید فرشته‌های نگهدارنده خانواده ما هم از بودیسم‌اند و هم از شیتوئیسم؛ تلفیقی اعجاب‌آور برای جلوگیری از هر فتنه و رخنه.

ژاپن، کشوری بدون عزاست و تا روز هفت و ماه، جشن است و جشن. از مراسم سال نو یعنی جشن شوگاتسو تا جشن تغییرات فصل ست سوبون و جشن‌های عروسکی، روز کودکان، تاناباتا جشن آرزوها، و جشن پون بازگشت ارواح به خانه‌های خود، و جشن استقبال از رب‌النوع‌های گیون، جشن کشاورزی و نمی‌دانم ده‌ها جشن و شادمانی دیگر، یعنی فرصت‌هایی برای شادی، برای یادآوری سنت‌های باستانی و زنده نگه داشتن دیرینه.

تصمیم با کیست؟

مجلس ژاپن، یکی از مراکز قدرت و تصمیم‌گیری، با ۵۱۲ کرسی هر چهار سال یک‌بار دور تازه‌ای را آغاز می‌کند.

مجلس نمایندگان یکی از ارکان هیأت مقننه ژاپن است. هیأت مقننه یا مجمع ملی قانون‌گذاری، عالی‌ترین رکن قدرت به‌شمار می‌رود و تنها هیأت تدوین قانون در ژاپن است. این مجمع از دو مجلس تشکیل شده است؛ مجلس نمایندگان با ۵۱۲ کرسی و مجلس مشاوران با ۲۵۲ کرسی. وکلای مجلس نمایندگان برای یک‌دوره چهار ساله انتخاب می‌شوند، اما اگر مجلس پیش از سپری شدن چهار سال منحل شود، ممکن است دوره آن خاتمه‌یافته تلقی شود. وکلای این مجلس باید از ۱۳۰ حوزه انتخابیه برگزیده شوند.

اکنون در مقابل آقای کرجی‌اومی نماینده مجلس نشسته‌ام، یکی از اعضای باسابقه حزب لیبرال دموکرات، حزبی که پس از چهل سال حاکمیت در ژاپن، دور گذشته، مزه تلخ شکست را چشید. بهت این

ناکامی بر چهره آقای اومی نیز دیده می‌شد و شاید چندان مایل نبود در این باره سخن بگوید؛ می‌اندیشید این واگذاری قدرت موقتی است و سخن را از انجمنی که معاونت آن را برعهده داشت، انجمن دوستی ایران و ژاپن، آغاز کرد:

- من تاکنون چهار بار به ایران رفته و از جمله در مراسم درگذشت آقای (امام) خمینی شرکت کرده‌ام.

● شما می‌گویید ایران را می‌شناسید، چگونه است که ژاپنی‌ها کم‌تر با ایران آشنا هستند؟

- ایران را با نام پارس می‌شناسند. البته، بگویم آمریکا را بیشتر از ایران می‌شناسند.

● در شناساندن چهره واقعی ایران به ژاپن، انجمن دوستی ایران و ژاپن چه کرده است؟

- این از برنامه‌های من است و می‌خواهم در این راه قدم بگذارم.

● می‌دانید که گروهی از ایرانیان در ژاپن با مشکل رویه‌رو هستند و جو علیه آن‌هاست، در این مورد چه برنامه‌ای دارید؟

- این گروه از ایرانیان به صورت غیرقانونی در ژاپن مانده‌اند. ما می‌خواهیم مسأله غیرقانونی بودن را از بین ببریم و در همین زمینه هم روایت برقرار کرده‌ایم. ایرانی‌ها در شهرها و پارک‌ها تجمع می‌کنند و منظره ناخوشایندی به وجود می‌آورند. اگر کل ژاپن را در نظر بگیرید، احساس نامناسبی درباره ایرانیان وجود ندارد، اما به این دلیل که یک‌باره تعداد ایرانیان در ژاپن رو به فزونی گذاشت، ایرانیان یکی از مسائل ژاپن شدند.

[در این جا ناگهان سخن را عوض می‌کند و می‌گوید]

- من به عنوان یکی از اعضای انجمن دوستی ایران و ژاپن برای توسعه روابط دو کشور می‌کوشم. این هدف سیاسی من است. بعد از جنگ ایران

و عراق، جنگ خلیج فارس آغاز شد و سیاستی که ایران در قبال آن اتخاذ کرد، درخور ستایش است. این نظر شخصی من است که ایران یک کشور قدرتمند از نظر سیاسی است که می خواهد با سایر کشورهای دنیا روابط دوستانه داشته باشد. باید در این باره فکر کرد. نظر جهان درباره ایران در حال تغییر است. ما وارد عصر تازه ای شده ایم؛ خاورمیانه مسائل زیادی دارد از جمله مسائل ساف و اسرائیل و من نمی دانم نظر ایران چیست. ایران یکی از کشورهایی است که قدرتش بیش از آن است که فقط به خود نگاه کند. به عقیده من، ایران باید در رسیدن به صلح جهانی نقش عمده ای ایفا کند.

● از عصر جدید سخن گفتید آیا ژاپن نمی خواهد نگاه خود را از آمریکا و غرب اروپا به سمت آسیا بچرخاند؟

- در عصر هم گرایی جهانی، ژاپن تفاوتی بین اروپا، آمریکا و چین و دیگر کشورها قایل نیست.

● تحولاتی از نظر سیاسی در ژاپن به چشم می خورد. آنچه در اجلاس سران گروه هفت در توکیو به وقوع پیوست و همچنین عذرخواهی نخست وزیر ژاپن از کره - آیا ژاپن در پی این است که در جهان ابر قدرت باشد؟

- هدف ژاپن هرگز این نبوده است که ابر قدرت باشد.

● به این معنا که مستقل از آمریکا عمل می کند، البته از جهات سیاسی.

- ژاپن برده آمریکا نیست و خود تصمیم می گیرد.

● این باعث خوشحالی است؛ اما ژاپن نمی خواهد غیر از نفت به موضوع های دیگری در خاورمیانه و خلیج فارس بیندیشد؟

- ما تلاشی را برای همکاری های اقتصادی با ایران آغاز کرده ایم و در

احداث سد چهارم بر روی کارون با ایران همکاری می کنیم.

● اگر موافقاید بازگردیم به وضع ایرانیان در ژاپن؛ آیا قصد ندارید

تلاشی برای قانونی کردن اقامت آنان صورت دهید؟
- شخصاً مایل نیستم وجهه قانونی به اقامت آنان بدهم؛ به اخراج آنها فکر می‌کنم.

● از نظر شما اخراج یعنی حل مسأله؟

- در ژاپن هیچ تبعیضی بین خارجی‌ها وجود ندارد.

● آیا موضوع ایرانیان ربطی به انجمن دوستی ایران و ژاپن ندارد؟
- می‌خواهیم این مسأله را حل کنیم.

● یعنی اخراج.

- تلاش می‌کنیم تا آن‌جا که ممکن است، اصطکاک‌های بین دو کشور پیش نیاید؛ وضع ایرانیان در ژاپن یک واقعیت است و ما می‌خواهیم وضع کنونی را بهبود بخشیم.

چه کسی در ژاپن تصمیم می‌گیرد؟ ژاپنی‌ها چندان تمایلی برای یافتن این پاسخ ندارند. آیا تصمیم‌گیری با امپراتور است که پاسدار قانونی اساسی است، یا هیأت مقننه یا مجمع ملی قانون‌گذاری که عالی‌ترین رکن قدرت و تنها هیأت تدوین قانون در ژاپن نام گرفته است، یا قوه مجریه که مرکب از نخست‌وزیر و بیست وزیر است؟

در ژاپن یک سؤال، هیچ‌گاه "چند" پاسخ ندارد. پاسخ را از هر که بشنوید "یکی" است. در ژاپن "سیستم" پاسخ را می‌دهد. سیستمی که فرد ژاپنی را از کودکی یا بهتر بگویم از زمان تولد دربر می‌گیرد، در مدرسه با اوست و تا دانشگاه و اداره او را زیر نظر دارد. در دستگاه‌های دولتی و حتی بخش خصوصی که به ظاهر مستقل عمل می‌کند، رشته‌های نامرئی "سیستم" همه را به یکدیگر پیوند داده است. رمز موفقیت ژاپن را در ساختار این سیستم باید جست.

واقعیت، قانونی است؛ واقعیت، غیرقانونی است

حرص و ولع ژاپنی‌ها برای مطالعه روزنامه‌ها غبطه‌آور است. ۷۰ میلیون نسخه تیراژ کل روزانه، یک رقم نجومی و سرسام‌آور است. تنها پنج روزنامه کشوری (ملی) با بیش از ۳۰ میلیون نسخه روزانه نمایانگر عطش ژاپنی‌ها برای خواندن و خواندن و خواندن است.

این روزنامه‌ها در دو نوبت صبح و عصر به چاپ می‌رسند و هر شماره حدود (میانگین) ۱۵۰ ین قیمت دارد.

روزنامه	صبح (میلیون نسخه)	عصر (میلیون نسخه)
یومیوری	۹/۷۸۵	۴/۶۸۹
آساهی	۸/۲۴۹	۴/۷۱۵
ماینیچی	۴/۰۴۶	۲/۰۷۳
نیهون کشیزائی	۳/۰۰۸	۱/۷۸۸
سانکشی	۲/۰۲۸	۱/۰۷۶

این آمار مربوط به سال ۱۹۹۳ (سپتامبر) است

علاوه بر این، چهار روزنامه ژاپن تایمز، آساهی، یونینگ نیوز، مائی مچی دلی نیوز و دلی یومیوری به زبان انگلیسی هر روز انتشار می‌یابند. این آمار و ارقام مرا از شوق بازدید از دفتر یکی از روزنامه‌ها لبریز می‌کند و نخستین دعوت، مرا به روزنامه آساهی می‌رساند؛ شهری در یک ساختمان، ساختمانی نزدیک به بیست طبقه با چاپخانه‌ای عظیم که یک نفس کار می‌کند.

فرصت گفت‌وگو با یکی از روزنامه‌نگاران آساهی، پس از بازدید مجموعه روزنامه مفتنم است. حالا آقای یوشی یوکامی مرا به حرف می‌آید و چند نسخه از روزنامه آساهی را که مقالاتی درباره کارگران ایرانی در آن نوشته شده، نشان می‌دهد.

● این مقالات به زبان ژاپنی است. نگرش آساهی به ایرانیان مقیم ژاپن چگونه است؟

- یک واقعیت را در نظر بگیرید؛ اقامت غیرقانونی، غیرقانونی است. از سه- چهار سال پیش گروهی از ایرانیان با ویزای سه ماهه به ژاپن آمدند و طبق ویزایشان قرار بود تورست باشند، اما ماندند و کار کردند. با تغییر موقعیت اقتصادی ژاپن، موقعیت این عده از ایرانیان نیز متزلزل شد. ژاپن کارگر ساده نمی‌پذیرد، اما تمام این عده کارگر ساده هستند مثلاً کار ساختمانی می‌کنند، ظرف‌شویی و... در مصاحبه‌هایی که با آنان داشتیم می‌گفتند از دانشگاه درآمده و برای کار به ژاپن آمده‌اند. البته این را خود آن‌ها می‌گفتند. حتی معلم هم در میان آن‌ها بود. در این دو- سه سال اخیر که وضع اقتصادی ژاپن رو به رکود رفت، طبعاً کارهای پایین دست هم برای این گروه از ایرانی‌ها کم شد و آن‌ها به کارهای خلاف افتادند؛ کارهایی نظیر رد و بدل کردن مواد مخدر، دزدی و جرایم جنایی. البته، من فکر می‌کنم تعداد خلاف‌کاران حداکثر یکصد نفر باشد، اما وقتی آن‌ها در پارک تجمع می‌کنند افکار عمومی را علیه ایرانیان برمی‌انگیزند و وقتی پلیس قسمتی از پارک را تعطیل می‌کند، این امر خود بر مشکل می‌افزاید. این را بدانید وقتی پلیس خبری را اعلام می‌کند، طبعاً روزنامه‌ها هم درباره آن می‌نویسند و این خود به جو علیه ایرانیان دامن می‌زند.

● ژاپن دیگر به کارگر ساده نیاز ندارد؟ من دیده‌ام که کارگران ساده از سایر کشورها در این جا به کار اشتغال دارند.

- نمی‌خواهم یک طرفه سخن بگویم، ما روزنامه نگارها حرف یکدیگر را بهتر درک می‌کنیم. ببینید، تا حالا که ژاپن به کارگر ساده احتیاج داشت از این عده کار کشید و الان که نیاز ندارد، فوراً خلاف‌کاری‌ها را برای اطلاع عموم پخش می‌کند و طبعاً بزرگ‌نمایی هم در این کار صورت

می‌گیرد. با این حال ما در ژاپن قانون داریم و باید آن را رعایت کرد. اگر این عده از ایرانی‌ها تخصص داشتند یا تحصیلات دانشگاهی، خوب این جای دفاع داشت. البته حرف مردم این است که فرصت بدهیم افراد مثبت از این گروه از ایرانیان در ژاپن اقامت داشته باشند.

● من در ژاپن بارها دربارهٔ خشونت و غرور منفی ژاپنی‌ها شنیده‌ام؛ فکر نمی‌کنید که این گروه از ایرانیان مورد هجوم چنین خشونت و غرور منفی‌ای قرار گرفته باشند؟

- در مورد خشن بودن و غروری که از آن نام بردید، حق با شماست. برخی از کارفرمایان پول کارگران ایرانی را نمی‌دهند و دست آن‌ها هم به جایی نمی‌رسد. من هم به شما حق می‌دهم که این عده از ژاپنی‌ها را خشن و دارای غرور منفی بخوانید.



محوطهٔ دانشگاه توکیو زیر باران پاییز زودرس بوی کاج تازه گرفته است و ساختمان‌های کهن سرخ‌فام در شهر شلوغ، فارغ از هر صدایی، سال تحصیلی جدید را آغاز کرده‌اند. شنیده بودم دانشگاه توکیو و اصولاً دانشگاه‌های دولتی، کارخانه‌هایی‌اند برای ساخت و تربیت مغزها در یک جهت و سمت و سویی خاص. انتقادگران، این دانشگاه‌ها را محل‌هایی برای تبدیل انسان به روبات می‌خوانند. بخش خصوصی فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های دولتی را نمی‌پذیرد، چون آن‌ها را شست‌وشوی مغزی شده می‌پندارد، و ادارات دولتی نیز فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های غیردولتی را. رئیس انستیتو اطلاعات اجتماعی و مطالعات ارتباطی دانشگاه توکیو، پروفیسور توکوروتا زاکسی، این نظر را تأیید می‌کند، و در مورد فارغ‌التحصیلان این دانشگاه می‌گوید: «بخش خصوصی و صاحبان روزنامه‌ها میانهٔ خروشی با فارغ‌التحصیلان دانشگاه توکیو ندارند و معتقدند که آن‌ها شست‌وشوی مغزی داده شده‌اند. به همین دلیل ما به

دانشجویان روی دروس تخصصی عملی فشار نمی آوریم و سعی مان بر این است که دانشجویان بیش تر روی روزنامه نگاری بین المللی و ارتباطات بین المللی کار کنند، زیرا جهان به سوی ارتباطات کلان گام برمی دارد، و قرن آینده قرن وسایل ارتباطی کلان است و به همین خاطر به دانشجویان می آموزیم چگونه در این باره تحقیق و تحلیل کنند. کسی که می خواهد دروس تخصصی عملی را فرا گیرد می تواند به دانشکده های تخصصی برود.

دقیقاً یکی از ارکان زیربنایی و ساختاری "سیستم" ژاپن، دانشگاه های این کشور است؛ مکانی برای یادگیری، تحقیق و پژوهش که اساس پیشرفت ژاپن را فراهم ساخته است. بی دلیل نیست که ثقل و سنگینی ژاپن در جایی متمرکز نشده است. حالا می توان فهمید که کارکنان دولت چرا بی محابا کار می کنند و بخش خصوصی می کوشد تا خود را هم پای دولت راه ببرد، و خواهیم دید برنامه ریزی براساس تحقیق و پژوهش که از دانشگاه شکل می گیرد، کلید هر حرکت در ژاپن است.

من ایرانی هستم، تو اهل کجایی؟

تسوکوبا (Tsukuba) شهر علم و عظیم ترین مرکز مطالعاتی و تحقیقاتی ژاپن در ۶۰ کیلومتری شمال توکیو، در جنگلی از کاج های سر به فلک کشیده، بنا شده و با وجود این، هنوز ۷۰ درصد از شهر در حصار درختان کاج، سبز و باطراوت است. ژاپنی ها می دانستند هنگامی می توانند با علم و حرکت توقف ناپذیر آن خود را هماهنگ کنند که قادر باشند اساس پیشرفت کشورشان را بر تحقیق و پژوهش استوار کنند.

اروپا و آمریکا شتاب فزاینده ای را در تحقیقات علمی پیش گرفته بودند و ژاپن دریافت که دیگر نمی تواند با مشابه سازی و تولید انبوه کالاهایی که در جهان شهرت "کم دوام"، یافته بودند، به اهداف خود

۱۵۰ تخیل در روزنامه‌نگاری

دست یابد. برنامهٔ ایجاد شهر علم در سال ۱۹۶۳ (۳۰ سال پیش از این) طرح‌ریزی و اجرا شد و بودجه‌ای کلان معادل یک تریلیون و ۳۰۰ میلیارد ین به ساخت تسوکوبا اختصاص یافت.

در تسوکوبا تحقیقات زیربنایی در تکنولوژی انرژی، الکترونیک، اطلاعات، استاندارد و اندازه‌گیری، و ده‌ها شعبهٔ منشعب از آن نظیر تحقیقات صلح‌آمیز اتمی، ساختمان، صنایع گوناگون، رایانه، ساخت روبات با ضریب هوشی بالا، کنترل آلودگی، مطالعات و پژوهش‌های اجتماعی و... حرکت ژاپن را به سوی پیشرفت به طور اصولی و مآل‌اندیشانه شکل داد و سرعت بخشید.

در سال ۱۹۸۰ تسوکوبا کامل شد و با برگزاری نمایشگاه تکنولوژی در سال ۱۹۸۵ با عنوان "اکسپو ۸۵" این شهر با معیاری فراتر از انتظار، به جهان علم معرفی شد.

تسوکوبا با ۴۶ آزمایشگاه دولتی، ۱۷۰ آزمایشگاه خصوصی و ۱۵ هزار محقق، مقام نخست را در میان مراکز علمی جهان دارد، و نیز دانشگاهی که در ۲۴۰ هکتار وسعت، ۱۲ هزار دانشجوی ژاپنی و دانشجوی دیگر کشورهای جهان را با علم به سبک ژاپن آشنا می‌کند.



ژاپن یک شبه به چنین جایگاهی از نظر صنعت، علم و پیشرفت دست نیافته است. آن هنگام که امیرکبیر را در فین کاشان رگ زدند و ایران را از وجود مردی اندیشمند و مرقی محروم ساختند، ژاپن چند سالی بود که پا به دوره‌ای تازه گذاشته بود.

عصر مئی جی (۱۸۶۸ تا ۱۹۱۲) دوران ایجاد جامعه‌ای نوین با صنایع مدرن و ساختار سیاسی نو در ژاپن بود و اکتساب تمدن غرب و همخوان کردن جامعهٔ سنتی ژاپن با آن، اساس توسعهٔ شناخته شد. پیش از آغاز جنگ جهانی اول امپراتور مئی جی درگذشت، اما ژاپن براساس پیمان

اتحادی که با انگلیس در سال ۱۹۰۲ منعقد کرده بود از یک سو و وسوسه گسترش خاک از سوی دیگر در این جنگ شرکت کرد و در پایان جنگ جهانی اول، ژاپن مانند یک قدرت بزرگ جلوه گر شد. برخلاف جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم از ژاپن کشوری درمانده و فرسوده برجای گذاشت، و ژاپن پس از آن مرحله نوینی از توسعه را آغاز کرد، اما نمی توان سازندگی و توسعه ژاپن را صرفاً به تلاش مردم این کشور از سال ۱۹۴۵ به بعد مربوط دانست و دوران ۴۴ ساله مشی جی و شالوده ای که وی در ژاپن بنا نهاد را نادیده گرفت.



از در که می زنم تو، در رستورانی ایرانی در شی بویا بوی بادنجان سرخ کرده، بوی قورمه سبزی بدون شنبلیله می نشیند روی صورتم. هفده - هجده جوان ایرانی، اولین میز را پاتوق کرده اند.

نگاهشان می ریزد روی تنم. راهنمای ژاپنی خود را سر می دهد روی صندلی؛ من هم. میز ما در جوار اولین میز. یکی - دو نفر با هم نجوا می کنند، نجوا بلند می شود؛ شاید تعمیدی که بشنوی کلمات نامفهوم را. - حسن دیگه تابلو شده، نمی تونه تو خیابون بیاد.

- نمی تونه از اون راه بره.

- یک قرون تو جیبش نیس.

- این خپله های...

- به امام حسین قسم این دستگاه مال من نیست. گفتم امتحانش کن بعد بده حالا برده بعد از یک ماه پس آورده که چی؟ نمی خوام! فکر نمی کنه باید جواب صاحبش رو بدم.

- پنجاه تومن می خرم.

....

جوانی لاغر با نصف موی تراشیده و نیم دیگر تراشیده می زند بیرون و دقیقه ای بعد، از جمع آنها، فقط چهار نفر می مانند. یک ورق چربی

ماسیده روی قرومه سبزی. راهنمای ژاپنی با ولع مشغول صرف غذاست.
 من خیره شده‌ام به باقی مانده آن‌هایی که دور اولین میز نشسته‌اند با
 نگاه‌های مات و سرد، نگران که: نکند پلیس بیاید؟
 - ایرانی هستی؟

- من ایرانی‌ام، شما اهل کجایید؟

یک‌شنبه در توکیو روز بدون کراوات و کت و شلوارهای طوسی‌رنگ
 است و سرازیر شدن نوجوانان و جوانان به محله هاراجیکو، به پارک
 یویوگی.

خط فارسی بر تابلوهای اخطار: "ورود در شب‌ها اکیداً ممنوع"،
 "قابل توجه کلیه خارجیانی که به طور غیرقانونی..."

بعد از ظهر یک‌شنبه هیچ اتومبیلی در خیابان اصلی جوار پارک
 یویوگی نیست. دو سوی خیابان را می‌بندند تا گروه‌های آماتور با ساز و
 تنبورشان هر کدام در گوشه‌ای مستقر شوند و هرچه دل تنگ‌شان
 می‌خواهد، هوار بکشند؛ و نوجوانانی که دور آن‌ها جمع می‌شوند هم
 صدای ساز از هر گوشه‌ای می‌ریزد وسط خیابان و آرایش‌های عجیب،
 موهای رنگارنگ و لباس‌های عجیب‌تر. این برای ژاپنی‌ها نیز عجیب
 است، و میان‌سالان با نگاهی که پر از استفهام است به این گروه‌ها
 می‌نگرند. یک زن ژاپنی می‌گوید: خروس‌ها آمدند!

تک و توک چهره‌های آشنا، صورت‌های سبزه، موهای مجعد مشکی
 پیدایشان می‌شود. دیگر تجمعی نیست، یکی-یکی یا دو نفری، نه
 بیش‌تر، از کناره خیابان از پیاده‌روها عبور می‌کنند؛ نه نگاهی به اطراف و
 نه یک لحظه توقف. به کجا می‌روند؟ از کجا می‌آیند؟

نگاهم با دو چشم سیاه تلاقی می‌کند. چشم برمی‌گرداند. صدایش
 می‌زنم:

- سلام!
- می خواهد مرا نادیده بگیرد.
- ابه سوی او می روم!
- سلام!
- ایرانی هستی؟
- [آرام می گرید] آره
- ایرانی ها کجا جمع می شوند؟
- نمی دانم، دیگر این جا جمع نمی شوند.
- کجا می روی؟
- هیچ جا، قدم می زنم.
- این جا کار می کنی؟
- آره
- چه نوع کاری؟
- کار معمولی
- رستوران؟
- نه، کار ساختمانی.
- روزی چند ساعت کار می کنی، هشت ساعت؟
- هرچی بشه، دوازده ساعت، شانزده ساعت.
- چه مدت است در ژاپن هستی؟
- نزدیک به دو سال.
- ویزا داری؟
- تمام شده
- نمی ترسی پلیس دستگیرت کنه؟
- خسته شده بودم، شش ماهی می شد خودم را ظاهر نمی کردم، امروز
- دل به دریا زدم.

● محل کارت کجاست؟

- نزدیک توکیو

این پا و آن پا می‌کند، بی‌قرار و بی‌تاب است. هیچ دوست ندارد حرف بزند. فاصله می‌گیرد و می‌رود، بدون خدا حافظی، در امتداد خط موازی پیاده‌رو و خیابان.

کم‌تر کسی دل می‌سپارد به گفت‌وگو در یک شنبه توکیو. کت و شلوار چهارخانه قهوه‌ای با پیراهن زرد تند بر تن دارد. با صورت سوخته استخوانی و دهانی نیمه‌باز از دور می‌آید. گاه می‌ایستد و به اطراف می‌نگرد و گاه به گام‌هایش شتاب می‌بخشد. کنارش قرار می‌گیرم: چقدر این خیابان شلوغ است...

- روزهای تعطیل... شلوغی...

[لهجه تند آذری‌اش پخش می‌شود تو هوا]

● چند وقته این جایی؟

- چهارده ماه و سیزده روز.

● کار می‌کنی؟

- مثلاً.

● کجا، چه کاری؟

- نظافت، جارو، از این کارا.

● اهل کجایی؟

- مشکین شهر.

● چرا آمدی ژاپن؟

- بابا، همه اومدن. ما پنج نفر بودیم. من موندم فقط، بقیه رو دستگیر

کردند فرستادند ایرون.

● این‌جا خوش می‌گذرد؟

- چه خوشی، مثل... باید کار کرد.

● چقدر می‌گیری؟

- به میلیون فرستادم ایرون .

● برای چه کسی؟

- واسه داداشم، تاکسی خریده. پول به خونه، به مغازه دریارم، برمی‌گردم.

● چقدر طول می‌کشد پول تمام این‌هایی را که می‌خواهی دریاوری؟

- خرجی ندارم. گاهی میام این‌جا، قدمی می‌زنم برمی‌گردم. اگه دو - سه سال دیگه کار کنم برمی‌گردم. داداشم می‌خواد عروسی کنه.

[ما نشسته‌ایم روی سکویی در حاشیه پارک]

● دلت تنگ نشده؟

- دلم تنگ شده، پول می‌فرستم دلم باز می‌شه.

● ایرانی‌های دیگر را هم می‌شناسی؟

- می‌شناسم .

● آن‌ها چه می‌کنند؟

- کار ما همین‌هاست؛ یکی نظافت می‌کند، یکی باربری، یکی کار

ساختمانی... یکی هم تازگی زن ژاپنی گرفته؛ او وضعش از همه ما بهتره.

● چند نفر را می‌شناسی که با زنان ژاپنی ازدواج کرده باشند؟

- این‌جا زن می‌گیرن؛ بچه‌ها زن می‌گیرن می‌مونن. حسن آقا زن گرفت

رفت ایران؛ قراره برگرده.

● حسن آقا کیه؟

- حسن آقا واسه بچه‌های ایرونی کار پیدا می‌کرد. گفت برمی‌گرده.

هاراچیکو زیر نور چراغ‌های رنگین و نورافکن‌های شلوغ و پرازدحام،

و تک و ترک چهره‌های آشنا، صورت‌های سبزه با موهای مجعد مشکی و

کارهای پایین دست.

نسیم از سوی پارک می‌وزد به یک شنبه توکیو، و من ایستاده‌ام در قلب

۱۵۶ تخیل در روزنامه‌نگاری

پارک یویوگی در کنار آبگیری بزرگ با فواره‌های نقره‌ای. گرد آب
می‌نشیند روی زمین، روی درختان، روی عابرانی تک و توک با
صورت‌های سبزه و موهای مجعد مشکی.
یکی پرسید: ایرانی هستی؟
فریاد زدم: من ایرانی‌ام، تو اهل کجایی؟

فهرست منابع و مآخذ

و منابعی که علاقه‌مندان می‌توانند بیش‌تر درباره‌ آن بدانند

۱. ملون مارتینز، انریک. تلویزیون در خانواده، ترجمه: دکتر صدرالدین الهی، تهران انتشارات دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی، ۱۳۵۰.

انریک ملون مارتینز (Enrique Melon Martinez) به سال ۱۹۳۲ در بیلباو (Bilbao) متولد شد. وی لیسانس فلسفه و جامعه‌شناسی، مهندس، و دیپلمه انسیتیوی فیلم‌شناسی سوربن (Sorbonne) است. به سال ۱۹۶۰ وارد سازمان رادیو-تلویزیون فرانسه شد و جزو گروه تهیه‌کنندگان برنامه‌ی مشهور "پنج ستون در صفحه‌ی اول" بود. پس از آن، تعداد زیادی فیلم به‌ویژه فیلم‌های مستند برای تلویزیون کارگردانی کرد. وی در اسپانیا اداره‌ی سلسله‌انتشارات جامعه‌شناسی را برعهده داشت. در حوادث ماه مه ۱۹۶۸ به علت اعتصاب کارکنان رادیو-تلویزیون فرانسه و تعطیلی این سازمان موفق به جمع‌آوری اسناد و مدارک متعددی درباره‌ی تلویزیون شد و کتاب تلویزیون در خانواده را به یاری آن‌ماری سالرون (Anne Maria Salleron) نوشت.

۲. فردوسی، ابوالقاسم. شاهنامه. تصحیح ژول مول. انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی. سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ اسلامی، چاپ سوم ۱۳۶۹ خورشیدی.

توضیح آن‌که این نسخه از شاهنامه فردوسی به همت ژول مول (Jules Mohl) به زبان فرانسه ترجمه و در فاصله‌ی چهل سال (۱۸۳۸ - ۱۸۷۸) در هفت جلد منتشر شد. شاهنامه‌ی مول از چاپ باز می‌شود و در برابر هر صفحه‌ی شعر فارسی، ترجمه‌ی فرانسه‌ی آن در صفحه‌ی مقابل چاپ شده است. ناشر از صفحات فارسی کتاب عکس‌برداری کرده و هیچ تغییری از لحاظ رسم‌الخط در آن نداده و توضیحاتی نیز به آن نیفزوده است.

۳. مارکز، گابریل گارسیا. بوی درخت گویا و مصاحبه با پلینو مندوزا ترجمه‌ی لیلی گلستان و صفیه روحی. تهران: نشر نو، ۱۳۶۲.

توضیح: این اثر ترجمه‌ای است از:

Gabriel Garcia Marquez "Une odeur de goyave" entretiens avec plinio Medoza Traduit de l'espagnol Par Jacques Gilard Editions Pierre Belfond, Paris, 1982

۴. برای اطلاعات بیشتر درباره چارلز دیکنز، روزنامه‌نگار و نویسنده، مراجعه کنید به:

- * Dickens, Charles, *David copperfield*, London: Everyman, 1993.
- * Dickens, Charles, *the Uncommercial Traveler and Reprinted Pieces*, Oxford: Oxford university press, 1987, Nearly 40 essays by Dickens originally collected in 1861 and subsequently expanded.
- * Dickens, Charles, *Oliver Twist*, London: Penguin books, 1985.
- * Tryon, W.S. *Parnassus Corner: A Life of James T. Fields Publisher to the Victorians*. Boston: Houghton Mifflin Co. 1963.

و سایت اینترنتی: Cathy Edgar at *Cedgar @gober.net*

5. Literature and Journalism, Fall, 1997.

D.Espey 1 407 Bennett/ 898-73601 mail to: despey @ english.upenn.edu.

6. Loughin, Clare. Dpil, *English studies*, estimated completion
E.mail: clarc, loughlin@st-annes.ox.ac.uk
date May 1998. St. Anne's College, University of Oxford.
Disseration: "The Relationship Between the Fiction and the Journalism of Charles Dikenes" Adress: 79 A. Woodstock Road oxford, ox2, 6H1, United Kingdom.

روزنامه‌نگاری عموماً همچون شاهدان عینی، وقایع و اخبار را گزارش یا تحلیل می‌کنند، اما شاهدانی که صحنهٔ واقعه را در ذهن‌شان خلاقانه بازپروری و تصویرسازی می‌کنند.

این اثر حاصل تتبعات و تجربیات حسین قندی، روزنامه‌نگار و مدرّس باسابقه روزنامه‌نگاری است که دربارهٔ نقش تخیل، ذهنیت داستان‌پردازانه و خلاقیت ذهنی در روزنامه‌نگاری فراهم پرورش خلاقیت ذهنی و تخیل را به روزنامه‌نگاران جوان بیاموزد به آمده و می‌کوشد فنون گونه‌ای که گویا بر سر کلاس درس نشسته‌اند و در تجربیات استادشان شریک هستند.

نمونه‌های عینی روزنامه‌نگاری متخیل از مطبوعات جهان و گزارش‌های نویسندگان به کتاب وجهی مستند بخشیده است.



ISBN:978-964-6757-74-5



978-964-6757-74-5